

داستان های بحار الانوار ۲



چگونه گناهان فرو می ریزد

* ابو عثمان می گوید: من با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودم، او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد همه برگهایش فرو ریخت. آنگاه به من گفت: نمی پرسی چرا چنین کردم؟ گفتم: چرا این کار را کردی؟

* در پاسخ گفت: یک وقت زیر درختی در محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودم، حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد تمام برگهایش فرو ریخت. سپس فرمود: سلمان! سؤال نکردی چرا این کار را انجام دادم؟ عرض کردم: منظورت از این کار چه بود؟

* فرمود: وقتی که مسلمان وضویش را به خوبی گرفت، سپس نمازهای پنجگانه را بجا آورد، گناهان او فرو می ریزد، همچنان که برگهای این درخت فرو ریخت.

داستان_دوم

بنده سپاسگزار

* پیامبر گرامی (صلی الله علیه و آله) آن قدر برای نماز و عبادت می ایستاد که پاهایش ورم می کرد، آن قدر نماز شب می خواند که چهره اش زرد می شد و آن قدر در حال عبادت می گریست که بی حال می گشت.

* شخصی به آن حضرت عرض کرد: مگر نه این است که خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده است. (منظور ترك اولی است) چرا خود را این گونه زحمت می دهی؟

* حضرت در پاسخ فرمود: افلا اکون عبداً شکوراً: آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم.

آدرس: بحار ج ۱۷، ص ۲۵۷ و ۲۸۷

داستان_سوم

زندگی دنیا

* ابن مسعود که یکی از دانشمندان اصحاب رسول اکرم بود روزی وارد اتاق پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شد، در حالی که حضرت روی حصیر خوابیده بود. همین که پیغمبر از خواب بیدار شد، ابن مسعود ملاحظه کرد اثر چوبهای خشک و زیر حصیر روی بدن پیامبر دیده می شود.

* با مشاهده این وضع عرض کرد: یا رسول الله! اگر صلاح است، برای اتاق خواب شما وسایل آسایش تهیه کنیم؟

* حضرت فرمود: ابن مسعود! وسایل آسایش این دنیا، برایم مهم نیست. زیرا من همانند مسافری هستم که پس از استراحت اندک در سایه درختی، به سوی مقصد حرکت کند. اینجا خانه اصلی من نیست که در آبادی آن بکوشم.

آدرس: بحار ج ۱۶، ص ۳۸۳ و ج ۷۳، ص ۶۸ و ج ۱۶، ص ۲۶۳ و ۲۵۶ و ۲۸۲ و ج ۷۳، ص ۱۲۳ و ۱۲۶ و ج ۷۹، ص ۳۲۲

داستان_چهارم

مردی که باغهای بهشت را به دنیا فروخت

* مرد مسلمانی بود که شاخه یکی از درختان خرما را او به حیاط خانه مرد فقیر و عیال مندی رفته بود، صاحب درخت گاهی بدون اجازه وارد حیاط خانه می شد و برای چیدن خرماها بالای درخت می رفت، گاهی تعدادی خرما به حیاط مرد فقیر می افتاد و کودکان خرماها را بر می داشتند، مرد از درخت پایین می آمد و خرماها را از دست آنها می گرفت و اگر خرما را در دهان یکی از بچه ها می دید انگشتش را در داخل دهان می کرد و خرما را بیرون می آورد.

* مرد فقیر خدمت پیامبر رسید و از صاحب درخت شکایت کرد. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: برو تا به شکایتت رسیدگی کنم .

* سپس پیامبر صاحب درخت را دید و به او فرمود: این درختی که شاخه هایش به خانه فلان کس آمده است به من می دهی تا در مقابل آن، درخت خرمایی در بهشت از آن تو باشد؟ مرد گفت: نمی دهم! من خیلی درختان خرما دارم و خرمای هیچ کدام به خوبی این درخت نیست. حضرت فرمود: اگر بدهی من در مقابلش باغی در بهشت به تو می دهم. مرد گفت: نمی دهم!

* ابو دحداح یکی از صحابه پیامبر بود، سخن رسول خدا را شنید. و عرض کرد: یا رسول الله اگر من این درخت را از او بخرم و به شما واگذار کنم آیا شما آنچه را که به آن مرد می دادی به من مرحمت می کنی؟ فرمود: آری .

* ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت کرد مرد گفت: محمد (صلی الله علیه و آله) می خواست مقابل این درخت درختهایی در بهشت به من بدهد من نپذیرفتم چون خرمای این درخت بسیار لذیذ است. ابو دحداح گفت: آیا حاضری بفروشی یا نه؟ گفت نه، مگر اینکه چهل درخت به من بدهی. ابو دحداح گفت: چه بهای سنگینی برای درخت کج شده مطالبه می کنی. ابو دحداح پس از سکوت کوتاه گفت خیلی خوب چهل درخت به تو می دهم.

* مرد طمع کار گفت: اگر راست می گویی چند نفر بعنوان شاهد بیاور! ابو دحداح عده ای را برای انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: یا رسول الله درخت خرما را خریدم ملك من شده است، تقدیم خدمت مبارکتان می کنم، تقاضا دارم آن را از من بپذیر و باغ بهشتی که به آن مرد می دادی قبول نکرد اینك به من عنایت فرما.

* پیامبر فرمود: ای ابو دحداح! نه يك باغ بلکه تعدادی از باغهای بهشت در اختیار شماست. پیامبر به سراغ مرد فقیر رفت و به او گفت این درخت از آن تو و فرزندان تو است.

##به این ترتیب مرد کوتاه نظر برای زندگی چند روزه دنیا، باغ بهشتی را از دست داد و ابو دحداح مالك آن باغ و باغهای دیگر شد.

آدرس: بحار ج ۲۲، ص ۶۰ ۹۹ و ج ۹۶، ص ۱۱۷ و ج ۱۰۳، ص ۱۲۷

خصلت های پسندیده

* گروهی از اسیران کافر را به حضور پیامبر اسلام علیه السلام آوردند. پیامبر دستور داد همه را اعدام کنند، به جز يك نفر، که مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد. مرد با تعجب پرسید: برای چه تنها مرا آزاد کردی!؟

* فرمود: جبرئیل امین، به من خبر داد که در وجود تو پنج خصلت خوب وجود دارد که خداوند و پیامبرش آنها را دوست می دارند.

1. آن که نسبت به ناموس خودت دارای غیرت شدید هستی.

2. از صفات سخاوت، بذل و بخشش برخورداری.

3. اخلاق خوب داری.

4. همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمی گویی.

5. مرد شجاع و دلیری هستی.

* مرد اسیر که سخنان پیامبر را با حالات درونی خود مطابق یافت به حقانیت اسلام پی برد، مسلمان شد و تا آخرین لحظه در عقیده پاک خود باقی می ماند.

آدرس: بحار ۱۸، ص ۱۰۸ و ج ۶۹، ص ۳۸۳ و ج ۷۱، ص ۳۸۴

دروغ كوچك در نامه اعمال

* اسماء دختر عميس مي گويد: من شب زفاف عايشه را آماده کرده به نزد پيغمبر (صلى الله عليه و آله) بردم و عده ای از زنان همراه من بودند. به خدا سوگند! نزد حضرت غذايي جز يك ظرف شير نبود. رسول خدا مقداری از آن خورد. سپس ظرف شير را به دست عايشه داد، عايشه حيا نمود بگيرد. به او گفتم: دست پيغمبر را رد نکن! عايشه با شرم ظرف شير را گرفت و مقداری خورد.

* آنگاه پيامبر فرمود: ظرف شير را به همراهان خود بده! آنها گفتند: ما اشتها نداريم. پيامبر خدا فرمود: هرگز گرسنگی و دروغ را با هم جمع نکنيد .

* اسماء گفت: يا رسول الله! اگر یکی از ما بگويد اشتها نداريم، اين دروغ حساب می شود؟ پيامبر فرمود: بلی! دروغ در نامه عمل انسان نوشته می شود. حتی دروغ كوچك در نامه اعمال به عنوان دروغ كوچك ثبت می گردد.

آدرس: بحار ج ۷۲، ص ۲۵۸

* شخصی محضر پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) مشرف شد. حضرت به او فرمود: آیا می خواهی تو را به کاری راهنمایی کنم که به وسیله آن داخل بهشت شوی؟ مرد پاسخ داد: می خواهم یا رسول الله!

* حضرت فرمود: از آن چه خداوند به تو داده است انفاق کن و به دیگران بده!

مرد: اگر خود نیازمندتر از دیگران باشم، چه کنم؟

* فرمود: مظلوم را یاری کن! مرد: اگر خودم ناتوان تر از او باشم، چه کنم؟

* فرمود: نادانی را راهنمایی کن! مرد: اگر خودم نادان تر از او باشم، چه کنم؟ فرمود: در این صورت زبانت را جز در موارد خیر نگهدار!

* سپس رسول خدا فرمود: آیا خوشحال نمی شوی که یکی از این صفات را داشته باشی و به بهشت داخلیت نمایند؟

آدرس: بحار ج ۷۱، ص ۲۹۶

داستان_هشتم

انسان خوشبخت

* روزی کاروان پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) از محلی می گذشت، به اصحاب فرمود: اکنون شخصی از طرف این بیابان ظاهر می گردد که سه روز است شیطان ارتباطی با او ندارد. طولی نکشید عربی نمایان گشت که پوستش به استخوان چسبیده بود، چشمهایش به گودی افتاده و لبهایش از خوردن گیاهان سبز شده بود. نزدیک آمد، پرسید: پیغمبر کیست؟

* رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به او نشان دادند. خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که رسید عرض کرد: یا رسول الله! اسلام را به من یاد بده! حضرت فرمود: بگو! اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله. مرد اقرار کرد.

* حضرت: نماز پنجگانه را باید بخوانی و ماه رمضان را روزه بگیری؟ مرد: پذیرفتم. حضرت: حج خانه خدا را باید انجام دهی، زکات بدهی و غسل جنابت را بجای آوری. مرد: قبول کردم.

* مرد عرب پس از پذیرش اسلام همراه کاروان مسلمانان به راه افتاد. مقداری راه طی کردند، کم کم شتر عرب از کاروان عقب ماند. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که متوجه گشت، ایستاد و از حال وی جویا شد. عرض کردند: شترش نتوانست همگام با کاروان حرکت کند، عقب ماند. مسلمانان برای جستجوی او به عقب برگشتند. ناگاه دیدند پای شتر به سوراخ موشی فرو رفته، مرد از بالای شتر افتاده است، گردن وی و گردن شترش شکسته و هر دو همانجا جان داده اند.

* پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد خیمه ای زدند و در خیمه غسلش دادند. سپس رسول خدا خود وارد خیمه شد، او را کفن کرد. آن گاه از خیمه بیرون آمد در حالی که از پیشانی مبارکش عرق می ریخت، فرمود: این مرد اعرابی، در حال گرسنه از دنیا رفت و او کسی است که ایمان آورد و ایمانش آلوده به ظلم نگشت، با ایمان پاک از دنیا رفت.

* از این رو حوریان با میوه های بهشتی به پیشواز او آمدند، اطرافش را گرفته بودند و هر کدامشان عرض می کرد: یا رسول الله! شما واسطه شوید این مرد، در بهشت با من ازدواج کند و همسر من باشد.

آدرس: بحار ج ۲۲، ص ۷۵ و ج ۶۸، ص ۲۸۲

داستان_نهم

زننده شدن مردگان

* روزی یکی از دشمنان اسلام به نام ابی پسر خلف قطعه استخوان پوسیده ای را نزد پیامبر اسلام آورد. (به خیال خود می تواند سخنان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را درباره معاد، با آن باطل کند.) و آن را در دست خود نرم کرد و در فضا پراکنده ساخت و گفت: کدام قدرتی می تواند این استخوان های پوسیده و خاک شده را از نو زنده کند! و کدام عقل آن را باور کند؟

* خداوند متعال به پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد که در پاسخ او بگوید: همان خدایی که در ابتدا این استخوان ها را از خاک آفریده و زندگی به آن داده است، می تواند بار دیگر این استخوان های پوسیده پراکنده را جمع کرده و زنده نماید.

/و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قل من یحی العظام و هی رمیم قل یحییها الذی انشأها اول مرة و هو بکل خلق علیم./

* ابی پسر خلف می گوید: چه کسی می تواند این استخوان های پوسیده را زنده کند؟ ای پیامبر ما! به او بگو همان کسی آن را زنده می کند که بار اول آن را آفریده و حیات و زندگی داد و او به هر آفریده شده آگاه است.

آدرس: بحار ج ۷، ص ۳۳ و ج ۹، ص ۲۱۸ و ج ۱۸، ص ۲۰۲ با اندکی تفاوت

داستان_دهم

علامتهای آخرالزمان

* ابن عباس نقل می کند: ما با پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آخرین حجی که در سال آخر عمر خود بجای آورد (حجة الوداع) بودیم. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) حلقه در خانه کعبه را گرفت و رو به ما کرد و فرمود: آیا حاضرید شما را از علامتهای آخرالزمان باخبر سازم؟

* سلمان که در آن روز از همه به پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیک بود، عرض کرد: آری، یا رسول الله! پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: از علامت های آخرالزمان ضایع کردن نماز، پیروی از شهوات، تمایل به هواپرستی، گرامی داشتن ثروتمندان و

فروختن دین به دنیاست و در آن وقت قلب مؤمن در درونش آب می شود مثل آب نمک در آب! از این همه زشتیها که می بیند و قدرت بر جلوگیری آن را ندارد.

* سلمان پرسید: آیا چنین چیزی واقع خواهد شد؟ حضرت فرمود: آری، سوگند به خداوند! ای سلمان! در آن وقت زمامداران ظالم، وزیرانی فاسق، کارشناسان ستمگر و امنایی خائن بر مردم حکومت کنند.

* سلمان پرسید: آیا چنین امری واقع خواهد شد؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، سوگند به خدا! ای سلمان! در آن وقت زشتی ها زیبا و زیبایی ها زشت می شود. امانت به خیانتکار سپرده می شود و امانتدار خیانت می کند، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب!

* سلمان پرسید: آیا این امر واقع خواهد شد؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، سوگند به خداوند! در آن وقت حکومت به دست زنان و مشورت با بردگان خواهد بود، کودکان بر منبر می نشینند، دروغ خوشایند و زرنگی، زکات ضرر و بیت المال غنیمت محسوب می شود! اولاد در حق پدر و مادر جفا می کنند و به دوستانشان نیکی می نمایند و ستاره دنباله دار طلوع می کند!

* سلمان پرسید: آیا چنین چیزی واقع خواهد شد، یا رسول الله؟ پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: آری، ای سلمان! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شریک می شوند، باران رحمت کم، جوانمردان بخیل، تهی دستان حقیر می شوند، بازارها به هم نزدیک می گردد و همه از خدا شکایت می کنند. یکی می گوید سودی نبردم و دیگری می گوید چیزی نفروختم.

* سلمان پرسید: این امر واقع خواهد شد؟ حضرت فرمود: آری، در آن وقت گروهی به حکومت می رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را می کشند و اگر سکوت کنند اموالشان را غارت، حقشان را پایمال می کنند و خونشان را می ریزند و دلها را پر از کینه و وحشت می کنند و...

* در آن زمان اشیاء و قوانین را از شرق و غرب می آورند و امت من رنگارنگ می شوند، نه، بر کوچک رحم می کنند و نه، بر بزرگ احترام می گذارند و نه، گناه کاری را می بخشند، هیکل هایشان مانند آدمیان و قلب هایشان همچو شیاطین است.

* در آن زمان لواط زیاد می شود، مردان خود را شبیه زنان می کنند و زنان خود را شبیه مردان، لعنت خدا بر آنها باد! در آن زمان مساجد را زینت می کنند، قرآن ها را آرایش می دهند و مناره های مساجد را بلند می نمایند و صف های نمازگزاران زیاد، اما دلهایشان به یکدیگر کینه توز و زبانهایشان مختلف است! مردان و پسران، خود را با طلا زینت می کنند و لباس حریر و دیباج می پوشند، پوست پلنگ را برای اظهار بزرگی در بر می کنند.

* ربا در بین مردم شایع می شود و معاملات با غیبت و رشوه انجام می گیرد، دین را می گذارند و دنیا را بر می دارند! طلاق زیاد می شود، حدود اجرا نمی گردد، زنان خواننده و آلات نوازندگی آشکار می گردد و اشرار امت به دنبال آنها می روند، ثروتمندان برای تفریح و طبقه متوسط برای تجارت و فقرا برای ریا و خودنمایی به حج می روند!

* عده ای قرآن را برای غیر خدا و عده ای برای خوانندگی یاد می گیرند و گروهی نیز علم را برای غیر خدا می آموزند، زنازاده فراوان می شود و برای دنیا با یکدیگر عداوت می کنند! پرده های حرمت پاره می گردد، گناه زیاد می شود، بدان بر خوبان مسلط می شوند دروغ فراوان، لجابت شایع و فقر فزونی می یابد، با انواع لباسها بر یکدیگر فخر می فروشند، قمار و آلات موسیقی را تعریف می کنند و امر به معروف و نهی از منکر را زشت می شمردند.

* مؤمن واقعی در آن زمان خوار است، قاریان قرآن و عبادت کنندگان پیوسته از یکدیگر بدگویی می کنند و در ملکوت آسمانها آنان را افراد پلید می دانند. ثروتمندان از فقر می ترسند و بر فقرا رحم نمی کنند و آدمهای نالایق درباره جامعه سخن می گویند که حقیقت ندارند، حرفهایشان فقط شعار است! در آن زمان صدای توأم با لرزش از زمین بر می خیزد که همه می شنوند، گنجهای طلا و نقره بیرون می ریزند ولی برای انسان دیگر سودی نخواهند داشت و دنیا به آخر می رسد...

آدرس: بحار ج ۶، ص ۳۰۶

داستان_یازدهم

علی علیه السلام مظهر عدالت

* پس از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام سوده دختر عماره برای شکایت از فرماندار ظالمی که معاویه بر آنها گماشته بود، پیش معاویه رفت. سوده در جنگ صفین همراه لشکر علی علیه السلام بود و مردم را بر ضد سپاه معاویه می شورانید. معاویه که او را شناخت به شکایتش گوش نداد و او را سرزنش نمود و گفت: فراموش کرده ای در جنگ صفین لشکر علی را علیه ما تهبیج می کردی؟ اکنون سخن تو چیست؟

* سوده گفت: خداوند در مورد ما از تو بازخواست خواهد کرد، نسبت به حقوقی که لازم است آنها را مراعات کنی. پیوسته افرادی از جانب تو بر ما حکومت می کنند، ستم روا می دارند و با قهر و غضب به ما ظلم می کنند و همانند خوشه گندم ما را درو کرده، اسفندگونه نابودمان می کنند، ما به را ذلت و خواری کشانده و خونابه مرگ بر ما می چشانند. این بسربین ارطاة است که از طرف تو بر ما حکومت می کند، مردان ما را کشت و اموالمان را به یغما برد. اگر اطاعت تو را ملاحظه نمی کردیم، می توانستیم به خوبی جلوی او را بگیریم و زیر بار ظلمش نرویم. اینک اگر او را برکنار کنی سپاسگزار خواهیم بود وگرنه، با تو دشمنی خواهیم کرد.

* معاویه گفت: مرا با قدرت قبیله ات تهدید می کنی؟ فرمان می دهم تو را بر شتر چموش سوار کنند و پیش بسرین ارطاة بازگردانند تا او هر چه تصمیم گرفت درباره تو انجام دهد. سوده کمی سر به زیر انداخت آنگاه سر برداشت و این دو سطر شعر را خواند:

“درود خداوند بر آن پیکر باد که وقتی در دل خاک جای گرفت عدالت نیز با او دفن شد.

”آن پیکری که با حق هم پیمان بود، جز با عدالت حکومت نمی کرد و با ایمان و حقیقت پیوند ناگسستنی داشت.

* معاویه پرسید: منظورت کیست؟ سوده پاسخ داد: به خدا سوگند! منظورم امیرالمؤمنین علی علیه السلام است. آن گاه خاطره ای از حکومت و عدالت علی علیه السلام را چنین نقل کرد:

* در زمان حکومت علی علیه السلام یکی از ماموران برای جمع آوری صدقات آمده بود، به ما ستم کرد، شکایت او را پیش علی علیه بردیم وقتی رسیدیم که برای نماز ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد، دست از نماز برداشت با خوش رویی و مهر و محبت فراوان به من توجه نموده، فرمود: کاری داشتی؟ عرض کردم: آری! سپس ستم مأمور را شرح دادم.

* به محض این که سخنانم را شنید شروع به گریه کرد، قطرات اشک از چشمان علی علیه السلام فرو ریخت و بر گونه هایش جاری شد و گفت:

/اللهم انت الشاهد علی و علیهم انی لم امر هم بظلم خلقک و لا بترک حقک/

“پروردگار! تو گواهی من هیچگاه نگفته ام این مأموران بر مردم ستم کنند و حق تو را رها نمایند.”

* فوری پاره پوستی برداشت نوشت: برای شما دلیل و برهانی آمد. شما باید در معاملات، پیمانه و ترازو را، درست و کامل کنید، از اموال مردم کم نکنید، در روی زمین فساد ننمایید و پس از اصلاح آن..... همین که نامه مرا خواندی اموالی که دستور جمع آوری آن را داده ام هر چه تا کنون گرفته ای نگهدار تا کسی را که می فرستم از تو تحویل بگیرد. والسلام.

* نامه را به من داد به آن شخص رسانیدم و با همان دستور از سمت خود بر کنار شد. معاویه گفت: خواسته این زن هر چه هست برایش بنوسید و او را با رضایت به وطن خود بازگردانید.

داستان_دوازدهم

در اندیشه سرانجام

* سوید پسر غفله می گوید: پس از آن که برای خلافت امیرالمؤمنین از مردم بیعت گرفته شد، روزی خدمت حضرت رسیدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است و در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نیست. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! بیت المال در اختیار شماست، در این خانه جز حصیر چیز دیگری از لوازم نمی بینم؟

* فرمود: پسر غفله! آدم عاقل در خانه ای که باید از آنجا نقل مکان کند، اسباب و وسایل جمع نمی کند، ما منزل امن و راحتی در پیش داریم که بهترین اسباب خود را به آنجا می فرستیم و به زودی به سوی آن منزل کوچ خواهیم کرد.

آدرس: بحار، ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶

داستان_سیزدهم

آیا قلب برادرت با ما بود؟

* اولین جنگی که در دوران زمامداری امیرالمؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشکر علی علیه السلام در این نبرد پیروز شد و جنگ خاتمه یافت، یکی از اصحاب حضرت که در جنگ شرکت داشت، گفت: دوست داشتم برادرم در این جا بود و می دید چگونه خداوند شما را بر دشمن پیروز نمود. او نیز خوشحال می شد و به اجر و پاداش نایل می گشت.

* امام علیه السلام فرمود: آیا قلب و فکر برادرت با ما بود؟ گفت: آری! امام علیه السلام فرمود: بنابراین او نیز در این جنگ همراه ما بوده است.

* آنگاه افزود: نه تنها ایشان بلکه آنها که در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در این نبرد با ما هم فکر و هم عقیده باشند، همگی با ما هستند که به زودی پا به جهان گذاشته و ایمان و دین به وسیله آنان نیرو می گیرد.

-

آدرس: بحار ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶

داستان چهاردهم

نماز خالصانه

* برای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود: آیا در میان شما کسی هست دو رکعت نماز بخواند که در آن هیچ گونه فکر دنیا به خود راه ندهد، تا یکی از این دو شتر را به او بدهم. این فرمایش را چند بار تکرار فرمود. کسی از اصحاب پاسخ نداد.

* امیرالمؤمنین علیه السلام به پا خواست و عرض کرد: یا رسول الله! من می توانم آن دو رکعت نماز را بخوانم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: بسیار خوب بجای آور!

* امیرالمؤمنین علیه السلام مشغول نماز شد، هنگامی که سلام نماز را داد جبرئیل نازل شد، عرض کرد: خداوند می فرماید یکی از شترها را به علی بده! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: شرط من این بود که هنگام نماز اندیشه ای از امور دنیا را به خود راه ندهد. علی در تشهد که نشسته بود فکر کرد کدام یک از شترها را بگیرد.

* جبرئیل گفت: خداوند می فرماید:

هدف علی این بود کدام شتر چاقتر است او را بگیرد، بکشد و به فقرا بدهد، اندیشه اش برای خدا بود. نه برای خودش بود و نه برای دنیا.

* آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به خاطر تشکر از علی علیه السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نیز در ضمن آیه ای از آن حضرت قدردانی نموده و فرمود:

إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرَ لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِيدٌ (سوره ق/ آیه ۳۷))

* سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: هر کس دو رکعت نماز بخواند و در آن اندیشه ای از امور دنیا به خود راه ندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهانش را می آمرزد .

آدرس: بحار ج ۳۶، ص ۱۹۱

داستان پانزدهم

شراب در ماه رمضان

* نجاشی شاعر، یکی از اطرافیان و ارادتمندان علی علیه السلام بود و با اشعارش سپاه علی علیه السلام را بر ضد معاویه تحریک می کرد، بارها در سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام با دشمن جنگید، ولی همین شخص یک بار پایش لغزید و در ماه رمضان شراب خورد. وی را پیش امیرالمؤمنین آوردند و شرابخواریش را ثابت کردند.

* حضرت علی خودش هشتاد تازیانه به او زد و یک شب نیز زندانی کرد. روز بعد دستور داد نجاشی را آوردند، حضرت بیست تازیانه دیگر بر او زد. نجاشی عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! این بیست تازیانه برای چیست؟ علی علیه السلام فرمود: این بیست تازیانه به خاطر جسارت و جرأت تو به شرابخواری در ماه رمضان است.

آدرس: بحار ج ۴۰، ص ۲۹۷

داستان شانزدهم

ساده زیستی در اسلام

* شریح قاضی می گوید: خانه ای را به هشتاد دینار خریدم، به نام خود قباله کردم و گواهان بر آن گرفتم. خبرش به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید، مرا احضار کرد و فرمود: ای شریح! شنیده ام خانه ای به هشتاد دینار خریده ای و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته ای؟! گفتم: آری، درست است.

* امام علیه السلام نگاه خشمگین به من کرد و فرمود: شریح از خدا بترس به زودی کسی (عزرائیل) به سوی تو خواهد آمد. نه به قباله ات نگاه می کند و نه به امضای آن گواهان اهمیت می دهد و تو را از آن خانه حیران و سرگردان خارج می کند و در گودال قبرت می گذارد.

* ای شریح! خوب تأمل کن! مبدا این خانه را از مال دیگران خریده باشی و بهای آن را از مال حرام پرداخته باشی؟ که در این صورت، در دنیا و آخرت خوشتن را بدبخت ساخته ای.

* سپس فرمود: ای شریح! آگاه باش! اگر وقت خرید خانه نزد من آمده بودی برای تو قباله ای می نوشتم، که به خرید این خانه حتی به یک درهم هم رغبت نمی کردی من این چنین قباله می نوشتم: این خانه ای است که بنده خوار و ذلیل، از شخص مرده ای که آماده کوچ به عالم آخرت است، خریداری کرده که در سرای فریب (دنیا)، در محله فانی شوندگان و در کوچه هلاک شدگان قرار دارد، که دارای چهار حد است:

* حد اول آن؛ به پیشامدهای ناگوار (آفات و بلاها) منتهی می شود. و حد دوم؛ به مصیبتها (مرگ عزیزان و...) متصل است. و حد سوم؛ به هوسهای نفسانی و آرزوهای تباه کننده اتصال دارد. و حد چهارم؛ شیطان گمراه کننده است و درب این خانه از حد چهارم باز می گردد. این خانه را شخص فریفته آرزوها از کسی که پس از مدت کوتاهی می میرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل شدن در پستی دنیا پرستی خریده است ...

آری نگاه انسانهای وارسته نسبت به زندگی پست همین است.

آدرس: بحار ج ۳۳، ص ۴۵۸ و ج ۴۱، ص ۱۵۵ و ج ۷۷، ص ۲۷۹

داستان_هفدهم

چرا دعاهاى ما مستجاب نمى شود

* امیرالمؤمنین علی علیه السلام روز جمعه در کوفه سخنرانی زیبایی کرد، در پایان سخنرانی فرمود: ای مردم! هفت مصیبت بزرگ است که باید از آنها به خدا پناه ببریم:

1. عالمی که بلغزد.

2. عابدی که از عبادت خسته گردد.

3. مؤمنی که فقیر شود.

4. امینی که خیانت کند.

5. توانگری که به فقر درافتد.

6. عزیزی که خوار گردد.

7. فقیری که بیمار شود.

* در این وقت مردی درخواست، عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! خداوند در قرآن می فرماید: ادعونی استجب لکم: مرا بخوانید، دعا کنید، تا دعایتان را مستجاب کنم. اما دعای ما مستجاب نمی شود؟

* حضرت فرمود: علتش آن است که دلهای شما در هشت مورد :

1. این که خدا را شناختید، ولی حقش را آن طور که بر شما واجب بود بجا نیاوردید، از این رو آن شناخت به درد شما نخورد.

2. به پیغمبر خدا ایمان آوردید ولی با دستورات او مخالفت کردید و شریعت او را از بین بردید! پس نتیجه ایمان شما چه شد؟

3. قرآن را خواندید ولی به آن عمل نکردید و گفتید: قرآن را به گوش و دل می پذیریم اما به آن به مخالفت برخاستید.

4. گفتید ما از آتش جهنم می ترسیم در عین حال با گناهان و معاصی به سوی جهنم می روید.

5. گفتید به بهشت علاقه مندیم اما در تمام حالات کارهایی انجام می دهید که شما را از بهشت دور می سازد. پس علاقه و شوق شما نسبت به بهشت کجاست؟

6. نعمت خدا را خوردید، ولی سپاسگزاری نکردید.

7. خداوند شما را به دشمنی با شیطان دستور داد و فرمود: ان شیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا: شیطان دشمن شماست، پس شما او را دشمن بدانید! به زبان با او دشمنی کردید ولی در عمل به دوستی با او برخاستید.

8. عیبهای مردم را در برابر دیدگانتان قرار دادید و از عیوب خود بی خبر ماندید (نادیده گرفتید) و در نتیجه کسی را سرزنش می کنید که خود به سرزنش سزاوارتر از او هستید.

* با این وضع چه دعایی از شما مستجاب می شود؟ در صورتی که شما درهای دعا و راه های آن را بسته اید پس از خدا بترسید و عملهایتان را اصلاح کنید و امر به معروف کنید و نهی از منکر نمایید تا خداوند دعاهایتان را مستجاب کند .

آدرس: بحار ج ۹۳، ص ۲۷۷

داستان_هجدهم

عشق سوزان

* مرد سیاه چهره ای به حضور علی علیه السلام رسید عرض کرد: یا امیرالمؤمنین من دزدی کرده ام مرا پاک کن! حدی بر من جاری ساز! پس از آن که سه بار اقرار به دزدی کرد، امام علیه السلام چهار انگشت دست راست او را قطع نمود .

* از محضر علی علیه السلام بیرون آمد و به سوی خانه خود رهسپار گردید با این که ضربه سختی خورده بود در بین راه باشور شوق خاص فریاد می زد: دستم را امیرالمؤمنین، پیشوای پرهیزگاران و سفیدرویان، آن که رهبر دین و آقای جانشینان است، قطع کرد. مردم از هر طرف اطرافش را گرفته بودند، او همچنان در مدح علی سخن می گفت.

* امام حسن و امام حسین از گفتار مرد با خبر شدند آمدند او را مورد محبت قرار دادند، سپس محضر پدر گرامیشان رسیدند و عرض کردند: پدر جان! ما در بین راه مرد سیاه چهره ای که دستش را بریده بودی، دیدیم تو را مدح می کرد.

* امام علیه السلام دستور داد او را به حضورش آورند. حضرت به وی عنایت نمود و فرمود: من دست تو را قطع کردم، تو مرا مدح و تعریف می کنی؟

* عرض کرد: یا امیر المؤمنین! عشق با گوشت و پوست و استخوانم آمیخته است، اگر پیکرم را قطعه قطعه کنند، عشق و محبت شما از دلم یک لحظه بیرون نمی رود. شما با اجرای حکم الهی پا کم نمودی. امام علیه السلام درباره او دعا کرد، آنگاه انگشتان بریده اش را بجایشان گذاشت، انگشتان پیوند خورد و مانند اول سالم شد.

آدرس: بحار ج ۴۱، ص ۲۰۲

داستان_نوزدهم

در سرزمین وادی السلام

* روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام از کوفه حرکت کرد و به سرزمین نجف آمد و از آن هم گذشت. قنبر گفت: یا امیرالمؤمنین! اجازه می دهی عبا را زیر شما پهن کنم؟

* حضرت فرمود: نه، اینجا محلی است که خاکهای مؤمنان در آن قرار دارد و پهن کردن عبا مزاحمتی برای آنهاست. اصبع می گوید؛ عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! خاک مؤمنان را دانستم چیست، ولی مزاحمت آنها چگونه است؟

* فرمود: ای اصبع! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود، ارواح مؤمنان را می بینید که در اینجا حلقه حلقه دور هم نشسته اند و یکدیگر را ملاقات می کنند و با هم مشغول صحبت هستند، اینجا جایگاه ارواح مؤمنان است و ارواح کافران در برهوت قرار گرفته اند!

آدرس: بحار ج ۶، ص ۲۴۲

داستان بیستم

ماجرای مشک عسل

* پس از شهادت علی علیه السلام برادرش عقیل وارد دربار معاویه شد، معاویه از عقیل داستان آهن گداخته را پرسید، عقیل از یاد آوری برادری مانند علی علیه السلام قطره های اشک از دیده فرو ریخت، سپس گفت: معاویه! نخست داستان دیگری از برادرم علی نقل می کنم آنگاه از آنچه پرسیدی سخن می گویم.

* روزی مهمانی به امام حسین علیه السلام وارد شد. حضرت برای پذیرایی او یک درهم وام گرفت. چون خورشتی نداشت از خادمشان، قنبر، خواست یکی از مشک های عسل را که از یمن آورده بودند باز کند، قنبر اطاعت کرد، حسین علیه السلام یک ظرف عسل از آن برداشت و مهمانش را با نان و عسل پذیرایی نمود.

* هنگامی که علی علیه السلام خواست عسل را میان مسلمانان تقسیم کند، دید دهانه مشک باز شده است. فرمود: قنبر! دهانه این مشک عسل باز شده و به آن دست خورده است. قنبر عرض کرد: بلی، درست است. سپس جریان حسین علیه السلام را بیان نمود.

* امام سخت خشمگین شد، دستور داد حسین را آوردند شلاق را بلند کرد او را بزند حسین علیه السلام عرض کرد: به حق عمویم جعفر از من بگذر! هر گاه امام را به حق برادرش جعفر طیار قسم می دادند غضبش فرو می نشست. امام آرام گرفت و فرزندش حسین را بخشید.

* سپس فرمود: چرا پیش از آن که عسل میان مسلمانان تقسیم گردد به آن دست زدی؟ عرض کرد: پدر جان! ما در آن سهمی داریم، من به عنوان قرض برداشتم وقتی که سهم ما را دادید قرضم را ادا می کنم.

* حضرت فرمود: فرزندم! اگر چه تو هم سهمی در آن داری ولی نباید قبل از آن که حق مسلمانان داده شود از آن برداری. آنگاه فرمود: اگر ندیده بودم پیغمبر خدا دندانهای پیشین تو را می بوسید به خاطر پیش دستی از مسلمانان تو را کتک زده، شکنجه می کردم. پس از آن یک درهم به قنبر داد تا با آن از بهترین عسل خریده به جای آن بگذارد.

* عقیل می گوید: گو این که دست علی را می بینم دهانه مشک عسل را باز کرده و قنبر عسل خریداری شده را در آن می ریزد. سپس دهانه مشک را جمع کرد و بست و با حال گریه عرض کرد: (اللهم اغفر لحسین فانه لم یعلم) بار خدایا! حسین را ببخش و از تقصیرات وی در گذر که توجه نداشت. (این قضیه پیش از مقام امامت امام حسین بوده و در ج ۴۱، ص ۱۱۲ به امام حسن نسبت داده شده است).

* معاویه گفت: سخن از فضایل شخصی گفתי که کسی توان انکار آن را ندارد. خداوند رحمت کند ابوالحسن را حقاً بر گذشتگان سبقت گرفت و آیندگان نیز ناتوانند مانند او عمل کنند. اکنون داستان آهن گداخته را بگو!

آدرس: بحار ج ۴۲، ص ۱۱۷

داستان_بیست_و_یکم

جلوه گاهی از تربیت فاطمه علیهاالسلام

* فضه کنیز فاطمه زهرا علیهاالسلام بود و در محضر آن بانوی گرامی پرورش یافت، مدتها مطالب خود را با آیاتی قرآنی ادا می نمود. ابوالقاسم قشیری از شخصی نقل می کند: از کاروانی که عازم مکه بود، فاصله داشتم، بانویی را در بیابان دیدم متحیر و نگران است. به نزد او رفتم هر چه از او پرسیدم با آیه ای از قرآن جوابم را داد.

* پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: وقل سلام فسوف تعلمون (اول سلام بگو آنگاه بپرس). بر او سلام کردم و گفتم: در اینجا چه می کنی؟ گفت: و من یهدی الله فماله من مضل (فهمیدم راه را گم کرده است). پرسیدم: از جن هستی یا از انس؟ جواب داد: یا بنی آدم خدوا زینتکم (یعنی از آدمیان هستم).

* گفتیم: از کجا می آیی؟ پاسخ داد: بنادون من مکان بعید (فهمیدم که از راه دور می آید.) گفتیم: کجا می روی؟ گفت: لله علی الناس حج البیت (دانستم قصد مکه را دارد.) گفتیم: چند روز است از کاروان جدا شده ای؟ گفت: و لقد خلقنا السموات فی ستنه ایام (فهمیدم که شش روز است).

* گفتیم: آیا به غذا میل داری؟ گفت: و ما جعلنا جسدا لا یاکلون الطعام (دانستم که میل به غذا دارد به او غذا دادم.) گفتیم: عجله کن و تند بیا. گفت: لا یکلف الله نفسا لا وسعها (فهمیدم خسته است).

گفتیم: حالا که نمی توانی راه بروی بیا با من سوار شتر شو! گفت: لو کان فیهما الهة الا الله لفسدتا (یعنی سوار شدن مرد و زن نامحرم بر یک مرکب موجب فساد است. به ناچار من پیاده شدم و او را سوار کردم.) گفت: سبحان الله الذی سحر لنا هذا (در مقابل این نعمت، خدا را شکر نمود).

* چون به کاروان رسیدیم، گفتیم: آیا کسی از بستگان شما در کاروان هست؟ گفت: یا داود انا جعلناک خلیفة و ما محمد الا رسول الله. یا یحیی خذ الکتاب. یا موسی انی انا الله (فهمیدم چهار نفر از کسان وی در کاروان هستند و اسمهایشان داود، موسی، یحیی و محمد می باشد. آنها را صدا کردم، در این وقت چهار نفر با شتاب به سوی وی دویدند.) پرسیدم: اینها با تو چه نسبتی دارند؟ در جواب گفت: المال و البنون زینة الحیوة الدنیا (دانستم که چهار نفر فرزندان وی هستند).

* هنگامی که آنان نزد مادرشان رسیدند، گفت: یا ابتی استاجره خیر من استاجرت لقوی امین (متوجه شدم که به پسرانش می گوید، به من مزدی بدهند آنان نیز مقداری پول به من دادند.) سپس گفت: والله یضاعف لم یشاء (فهمیدم می گوید مزدم را زیادتیر بدهند، از این رو مزدم را اضافه کردند).

* از آنان پرسیدم: این زن کیست؟ پاسخ دادند: این زن مادر ما فضا، کنیز حضرت فاطمه زهراست که مدت بیست سال است به جز قرآن سخن نمی گوید.

آدرس: بحار ج ۴۳، ص ۸۷

قطره های اشک امام حسن علیه السلام

* امام حسن علیه السلام در زمان خویش عابدترین، زاهدترین و برترین مردم به شمار می رفت. وقتی حج بجای می آورد بسیاری از اوقات پای برهنه می رفت .

* هر وقت به یاد مرگ می افتاد، می گریست و اگر در حضورش از قبر سخن به میان می آمد گریان می شد و چون به یاد قیامت و برانگیخته شدن در محشر می افتاد اشک می ریخت و هر وقت به یاد عبور از صراط می افتاد گریه می کرد و هرگاه به یاد حضور مردم برای حساب در پیشگاه خداوند می افتاد ناگهان فریاد می کشید و از شدت بیم و هراس از هوش می رفت و غش می کرد.

* هرگاه برای نماز آماده می شد اعضایش از خوف خدا می لرزید، هر وقت از بهشت و دوزخ سخن می گفت چون شخص مارگزیده مضطرب می شد آنگاه از خدا خواستار بهشت می شد و از آتش جهنم به او پناه می برد .

* و چون آیه یا ایها الذین امنوا را تلاوت می کرد، می فرمود: لبیک! اللهم لبیک!... و رنگ مبارکش زرد می گشت وقتی که می پرسیدند: چرا چنین حالی پیدا می کنی؟ می فرمود: سزاوار است کسی که در مقابل پروردگار عرش می ایستد، رنگش زرد و اعضای او دچار رعشه گردد.

* هر وقت به در مسجد می رسید روی به آسمان می نمود، عرض می کرد: بار خدایا! مهمان تو بر در خانه ات ایستاده است، ای خدای بخشنده! شخصی گناهکار پیش تو آمده، ای خدای مهربان! از گناهان من به خاطر بزرگواریت درگذر!

آدرس: بحار ج ۴۳، ص ۳۳۹

* امام حسن علیه السلام در هفت سالگی در مجلس رسول خدا شرکت می کرد، آیات قرآنی را می شنید و حفظ می کرد. وقتی محضر مادرش می آمد آنچه را که حفظ کرده بود بیان می نمود. امیرالمؤمنین علیه السلام به منزل که می آمد، فاطمه علیه السلام آیه تازه ای از قرآن را برای علی علیه السلام می خواند.

* امیرالمؤمنین می فرمود: فاطمه جان! این آیه را از کجا یاد گرفته ای تو که در مجلس پیامبر (صلی الله علیه و آله) نبودی؟ می فرمود: پسرت حسن در مجلس بابایش یاد می گیرد و برایم می گوید.

* روزی علی علیه السلام در گوشه منزل پنهان شد امام حسن علیه السلام مانند روزهای گذشته محضر مادرش فاطمه آمد، تا آنچه را که از آیات قرآنی شنیده بیان کند. زبانش به لکنت افتاد، نتوانست سخن بگوید، فاطمه علیه السلام از این پیشامد تعجب کرد!

* امام حسن عرض کرد: مادر جان! تعجب نکن! حتماً شخص بزرگواری سخنانم را می شنود، گوش دادن او مرا از سخن گفتن بازداشته است. ناگاه علی علیه السلام بیرون آمد و فرزند عزیزش حسن را بغل گرفت و بوسید.

آدرس: بحار ج ۴۳، ص ۳۳۸

داستان_بیست_و_چهارم

پاسخ امام حسن علیه السلام به معاویه

* روزی معاویه به امام حسن گفت: من از تو بهتر هستم! امام در پاسخ گفت: چگونه از من بهتری، ای پسر هند؟ معاویه گفت: برای این که مردم در اطراف من جمع شده اند ولی اطراف تو خالی است.

* امام حسن فرمود: چقدر دور رفتی ای پسر هند جگر خوار! این بدترین مقامی است که تو داری. زیرا آنان که در اطراف تو گرد آمده اند دو گروهند: گروهی مطیع و گروهی مجبور. آنان که مطیع تو هستند. معصیت کارند و اما افرادی که به طور اجبار از تو فرمانبردارند طبق بیان قرآن عذر موجه دارند.

* ولی من هرگز نمی گویم از تو بهترم چون اصلاً در وجود تو خیری نیست تا خود را با فردی مثل تو مقایسه نمایم، بلکه می گویم: خدای مهربان مرا از صفات پست و زشت پاک نموده، همان طور که تو را از صفات نیکو و پسندیده محروم ساخته است.

##آری شخصیت انسان در پاکی و اخلاق پاک اوست، نه در مزایای مادی

آدرس: بحار ج ۴۵، ص ۱۴۳

داستان_بیست_و_پنجم

شاخه ای از درخت نبوت

* یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام به نام عمرو با کاروان امام حسین به کربلا آمد و چون کودک بود (۱۱) سال داشت کشته نشد و با کاروان اسرا به مدینه بازگشت .

* وقتی اسیران کربلا را در شام به کاخ یزید وارد کردند، چشم یزید به عمرو پسر امام حسن افتاد و به او گفت: آیا با فرزندم خالد کشتی می گیری؟

* عمرو گفت: نه. ولكن يك چاقو به پسرته بده و يك چاقو به من بده كه با هم بجنگيم، تا بداني كه کدام يك از ما شجاعتتر است.

* يزید از شنیدن سخن قهرمانانه، آن هم از يك كودك اسير، تعجب كرد و گفت:

خاندان نبوت چه كوچك و چه بزرگشان همواره با ما دشمنی می كنند.

* سپس این شعر را خواند: این خوبی است كه من از اخزم سراغ دارم آیا از مار جز مار متولد می شود. (این جمله در میان عربها ضرب المثل است معمولا به افراد شجاع و زیرك گفته می شود.) منظور يزید این بود كه آقازاده، شاخه ای از درخت نبوت است كه چنین شجاعانه سخن می گوید.

آدرس: بحار ج ۴۴، ص ۱۱۰

داستان_بیست_و_ششم

مرد لطیفه گو

* مرد لطیفه گویی از دوستان امام حسن علیه السلام بود. مدتی نزد آن حضرت نیامده بود. روزی خدمت امام علیه السلام رسید. حضرت پرسید: چگونه صبح کردی؟ (حالت چطور است؟) گفت: یابن رسول الله! حال من بر خلاف آن چیزی است كه خودم و خدا و شیطان آن را دوست می داریم.

* امام علیه السلام خندید و فرمود: چطور؟ توضیح بده! گفت: خداوند می خواهد از او اطاعت كنم و معصیت كار نباشم. اما من چنین نیستم. و شیطان دوست دارد، خدا را معصیت کرده و به دستور اتش عمل كنم ولی من این طور هم نیستم. و خودم دوست دارم همیشه در دنیا باشم، این چنین هم نخواهم بود. روزی از دنیا خواهم رفت.

* ناگاه شخصی برخاست و گفت: یابن رسول الله! چرا ما مرگ را دوست نداریم؟ امام فرمود: به خاطر این که شما آخرت خود را ویران و این دنیا را آباد کرده اید، بدین جهت دوست ندارید از جای آباد به جای ویران بروید.

آدرس: بحار الانوار

داستان بیست و هفتم

امام حسین علیه السلام و مرد فقیر

* عرب بیابانی نیازمند وارد مدینه شد و پرسید سخی ترین و بخشنده ترین شخص در این شهر کیست؟ همه امام حسین علیه السلام را نشان دادند. عرب امام حسین علیه السلام را در مسجد در حال نماز دید و با خواندن قطعه شعر حاجت خود را مطرح کرد.

* مضمون قطعه شعری که وی خواند چنین است: تا حال هر که به تو امید بسته ناامید بر نگشته است، هر کس حلقه در تو را حرکت داده، دست خالی از آن در، باز نگشته است. تو بخشنده و مورد اعتمادی و پدرت کشته مردمان فاسق بود. شما خانواده اگر از اول نبودید ما گرفتار آتش دوزخ بودیم.

* او اشعارش را می خواند و امام در حال نماز بود. چون از نماز فارغ شد و به خانه برگشت، به غلامش قنبر فرمود: از اموال حجاز چیزی باقی مانده است؟ غلام عرض کرد: آری، چهار هزار دینار موجود است. فرمود: آن پولها را بیاور! کسی آمده که از ما به آن سزاوارتر است.

* سپس عبایش را از دوش برداشت و پولها را در میان آن ریخت و عبا را پیچید مبدا عرب را شرمند و ببیند، دستش را از شکاف در بیرون آورد و به او داد و این اشعار را سرود: این دینارها را بگیر و بدان که من از تو پوزش می خواهم و نیز که من بر تو

دلسوز و مهربانم. اگر امروز حق خود در اختیار داشتم بیشتر از این کمک می کردم، لکن روزگار با دگرگونیش بر ما جفا کرده، اکنون دست ما خالی و تنگ است. امام علیه السلام با این اشعار از او عذر خواهی کرد.

* عرب پولها را گرفت و از روی شوق گریه کرد. امام پرسید: چرا گریستی شاید احسان ما را کم شمردی؟ گفت: گریه ام برای این است که چگونه این دستهای بخشنده را خاک در بر می گیرد و در زیر خاک می ماند.

آدرس: بحار ج ۴۴، ص ۳۷۱

داستان_بیست_و_هشتم

سفیر امام حسین علیه السلام

* هنگامی که کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر خود به سوی کوفه به منزلگاه حاجز رسید، این نامه را به مردم کوفه نوشت:

“به نام خداوند بخشنده و مهربان...”

نامه مسلم بن عقیل به من رسید و نوشته است شما با همانگی و رأی نیک در راه یاری ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما می باشید. از خداوند می خواهم که همه آینده مرا به خیر نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنایت فرماید و من هم روز سه شنبه، هشتم ذی حجه، از مکه به سوی شما حرکت کرده ام، جلوتر سفیر خودم را فرستادم، با رسیدن نامه من به سرعت کارهای خود را سر و سامان دهید و من به زودی وارد خواهم شد.”

* نامه را به قیس مسهر صیداوی داد و او را به سوی کوفه فرستاد. قیس با شتاب به سوی کوفه حرکت نمود ولی در قادسیه حصین پسر نمیر که آن سامان را تحت کنترل داشت او را دستگیر کرد، خواست او را تفتیش کند قیس نامه امام حسین را پاره کرد و پراکنده نمود.

* حصین او را نزد ابن زیاد فرستاد. وقتی که قیس به نزد ابن زیاد وارد شد. ابن زیاد پرسید: تو کیستی؟ قیس پاسخ داد: من یکی از شیعیان امیرمؤمنان علی علیه السلام و فرزندان او هستم. ابن زیاد: چرا نامه را پاره کردی؟ قیس: تا ندانی که در نامه چه نوشته شده است. ابن زیاد: نامه را چه کسی برای چه شخصی نوشته است؟ قیس: نامه از امام حسین علیه السلام به جمعیتی از مردم کوفه بود که نام آنها را نمی دانم.

* ابن زیاد خشمگین شد و گفت: هرگز از تو دست بر نمی دارم مگر این که نام آنها را که نامه برایشان فرستاده شده بگویی، یا بالای منبر بروی و بر حسین و پدر و برادرش لعن بگویی وگرنه قطعه قطعه ات خواهم کرد. قیس گفت: نامهای آنان را نخواهم گفت. ولی برای لعن کردن حاضریم.

* قیس بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پیامبر و لعن بر ابن زیاد و بنی امیه گفت: مردم کوفه! من سفیر امام حسین علیه السلام به سوی شما هستم، کاروان امام علیه السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت کنید!

* زیاد آنچنان غضبناک شد دستور داد قیس را بالای دارالعماره برده و از همانجا به زمین انداختند و استخوانهای بدنش خورد شد. اندی رمق داشت یکی از دژخیمان ابن زیاد به نام عبدالملک پسر عمیر سرش را از بدن جدا کرد و بدین گونه قیس به شهادت رسید (ره).

آدرس: بحار ج ۱۰۱، ص ۱۶

داستان_بیست_و_نهم

زائر امام حسین علیه السلام

* احمد پسر داود می گوید: همسایه ای داشتم، به نام علی پسر محمد، نقل کرد:

ماهی یک مرتبه از کوفه به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می رفتم، چون پیر شدم و جسمم ناتوان شد، نتوانستم به زیارت امام بروم. یک بار پای پیاده به راه افتادم، پس از چند روز به زیارت قبر مطهر امام مشرف شدم و سلام کردم و دو رکعت نماز زیارت خواندم و خوابیدم.

* در عالم رؤیا دیدم امام حسین علیه السلام از قبر بیرون آمد و فرمود: ای علی! چرا در حق من جفا کردی؟ در صورتی که تو به من مهربان بودی؟ عرض کردم: سرورم! جسمم ضعیف شده و پاهایم توان راه رفتن ندارد و احساس می کنم عمرم به پایان رسیده است و اکنون که آمده ام چند روز در راه بودم و با سختی بسیار به زیارتت مشرف شدم، دوست دارم روایتی را که نقل کرده اند از خود شما بشنوم.

* حضرت فرمود: بگو کدام است؟ عرض کردم: روایت کرده اند؛ که فرموده اید: هر کس در حال حیاتش مرا زیارت کند، من او را پس از وفاتش زیارت خواهم کرد؟

* امام علیه السلام فرمود: بلی من گفته ام. (افزون بر این) هرگاه ببینم زوار من گرفتار آتش جهنم است، او را از آتش جهنم بیرون می آورم.

آدرس: بحار ج ۴۶، ص ۶۸

داستان_سی_ام

امام زین العابدین و مرد دلچک

* در مدینه مرد دلچکی بود که با رفتار خود مردم را می خداند، ولی خودش می گفت: من تا کنون نتوانسته ام این مرد (علی بن حسین) را بخندانم.

* روزی امام به همراه دو غلامش رد می شد، عباى آن حضرت را از دوش مبارکش برداشت و فرار کرد! امام به رفتار زشت او اهمیت نداد. غلامان عبا را از آن مرد گرفته و بر دوش حضرت انداختند.

* امام پرسید: این شخص کیست؟

گفتند: دلکی است که مردم را با کارهایش می خنداند.

* حضرت فرمود: به او بگویید: (ان الله يوما يخسر فيه المبطلون) خدا را روزی است که در آن روز، بیهوده گران به زیان خود پی می برند.

آدرس: بحار ج ۷۸، ص ۱۶۰

داستان سی و یکم

طولانی ترین روز عمر انسان

* شخصی محضر امام زین العابدین رسید و از وضع زندگیش شکایت نمود. امام علیه السلام فرمود: بیچاره فرزند آدم هر روز گرفتار سه مصیبت است که از هیچکدام از آنها پند و عبرت نمی گیرد. اگر عبرت بگیرد دنیا و مشکلات آن برایش آسان می شود.

* مصیبت اول اینکه، هر روز از عمرش کاسته می شود. اگر زیان در اموال وی پیش بیاید غمگین می گردد، با اینکه سرمایه ممکن است بار دیگر باز گردد ولی عمر قابل برگشت نیست.

* دوم: هر روز، روزی خود را می خورد، اگر حلال باشد باید حساب آن را پس بدهد و اگر حرام باشد باید بر آن کیفر ببیند.

* سپس فرمود: سومی مهمتر از این است. گفته شد، آن چیست؟ امام فرمود: هر روز را که به پایان می رساند یک قدم به آخرت نزدیک شده اما نمی داند به سوی بهشت می رود یا به طرف جهنم.

* آنگاه فرمود: طولانی ترین روز عمر آدم، روزی است که از مادر متولد می شود. دانشمندان گفته اند این سخن را کسی پیش از امام سجاد علیه السلام نگفته است.

آدرس: بحار ج ۴۵، ص ۱۵۵ ۱۶۶ با اندکی تفاوت

داستان_سی_و_دوم

انقلاب درونی

* راوی می گوید: در شام بودم اسیران آل محمد را آوردند، در بازار شام، درب مسجد، (همان جایی که معمولاً سایر اسیران را نگه می داشتند) باز داشتند، پیر مردی از اهالی شام جلو رفت و گفت: سپاس خدای را که شما را کشت و آتش فتنه را خاموش کرد و از این گونه حرفهای زشت بسیار گفت. وقتی سخنش تمام شد، امام زین العابدین به او فرمود: آیا قرآن خوانده ای؟ گفت: آری، خوانده ام.

* امام: آیا این آیه را خوانده ای؟

/لا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجراً إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى/

“بگو ای پیامبر! در مقابل رسالت، پاداشی جز محبت اهل بیت و خویشانم نمی خواهم.(سوره شوری/آیه ۲)*”

*پیرمرد: آری، خوانده ام. امام: اهل بیت و خویشان پیامبر ما هستیم .

* آیا این آیه را خوانده ای؟

/وَاتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ/

“حق ذی القربی را بده!(سوره اسراء/ آیه ۲۶)”

*مرد: آری، خوانده ام. امام: مائیم ذوالقربی که خداوند به پیامبرش دستور داده، حق آنان را بده .

* آیا این آیه را خوانده ای؟

/وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَىٰ/

“بدانید هر چه به دست می آورید پنج یک از آن خدا و پیامبرش و ذی القربی است.(سوره انفال/ آیه ۴۱)”

*مرد: آری، خوانده ام. امام: ما ذوالقربی هستیم.

* آیا این آیه را خوانده ای؟

«/ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا/»

“همانا خداوند اراده کرده که هرگونه آلودگی را از شما اهل بیت دور کند و پاکتان سازد.(سوره احزاب/ آیه ۳)”

*مرد: آری، خوانده ام. امام: آنها ما هستیم. مرد: آیا واقعاً شما هستید؟ امام: آری، ما هستیم.

* پیر مرد پس از شنیدن سخنان امام علیه السلام دستها را به سوی آسمان بلند کرد و سه مرتبه گفت: خدایا! توبه کردم، پروردگارا از کشندگان خاندان پیامبر تو محمد صلی الله علیه و آله بیزارم، من با این که قبلاً قرآن را خوانده بودم ولی تاکنون این حقایق را نمی دانستم.

آدرس: بحار ج ۴۶، ص ۲۳۷ و ۲۴۹ با اندکی تفاوت

داستان سی و سوم

معجزه ای از امام باقر علیه السلام

* ابو بصیر از ارادتمندان خاص امام باقر علیه السلام بود و از هر دو چشم نابینا شده بود. می گوید: به امام باقر علیه السلام عرض کردم: شما فرزندان پیامبر خدا هستید؟ فرمود: آری .

- *ابوبصیر: پیامبر خدا وارث همه انبیا بود. آیا هر چه آنها می دانستند پیغمبر هم می دانست؟ امام: آری. ابوبصیر: آیا شما می توانید مرده را زنده کنید و کور و بیمار مبتلا به پیسی را شفا دهید و از آنچه مردم می خورند و در خانه هایشان ذخیره می کنند خیر دهید؟ امام: آری، با اجازه خداوند.

* در این موقع حضرت به من فرمود: نزدیک بیا! نزدیک رفتم، به محض این که دست مبارکش را بر صورت و چشم کشید، بیابان، کوه، آسمان و زمین را به خوبی دیدم.

* سپس فرمود: آیا دوست داری همین گونه بینا باشی تا نظیر سایر مردم در قیامت به حساب و کتاب الهی کشیده شوی و یا مانند اول کور باشی و به طور آسان وارد بهشت گردی؟ عرض کردم: مایلم به حال اول برگردم. آن گاه امام علیه السلام دست مبارکش را بر چشم کشید، دوباره نابینا شدم.

آدرس: بحار ج ۴۶، ص ۲۴۴

داستان سی و چهارم

فرمان امام باقر علیه السلام

* ابوبصیر می گوید: امام باقر علیه السلام از شخصی که از آفریقا آمده بود حال یکی از شیعیانش را پرسید، فرمود: حال راشد چطور است؟ آن مرد گفت: هنگامی که حرکت کردم او صحیح و سالم بود و به شما نیز سلام رساند.

* امام فرمود: خداوند رحمتش کند! مرد: مگر راشد مرد؟ امام: آری! مرد: کی مرده است؟ امام: دو روز پس از حرکت تو. مرد: عجب، راشد نه مرضی داشت و نه مبتلا به دردی بود! امام: مگر هر کس می میرد با مرض و علت خاصی می میرد؟

* ابوبصیر می گوید: پرسیدم: راشد چگونه آدمی بود؟ امام فرمود: یکی از دوستان و علاقمندان ما بود. سپس فرمود: شما فکر می کنید که چشمهای بیضا و گوشهای شنوا همراه شما نیست؟

* اگر چنین فکر کنید، بد فکر کرده اید. به خدا سوگند! چیزی از کارهای شما بر ما مخفی نیست، تمامی اعمالتان پیش ما حاضر است و ما همیشه متوجه رفتار شما هستیم. سعی کنید خودتان را به کارهای خوب عادت دهید و جزو خوبان باشید و با همین نشانه نیک هم شناخته شوید و من فرزندان خود و همه شیعیانم را به کارهای نیک فرمان می دهم.

آدرس: بحار ج ۲۷، ص ۱۹

داستان سی و پنجم

جنیان در محضر ائمه علیه السلام

* سعد اسکافی می گوید: حضور امام باقر علیه السلام رفته بودم، چون اجازه ورود خواستم، امام فرمود: عجله نکن! گروهی از برادران شما پیش من هستند، سخنی دارند.

* من در بیرون منزل ماندم طولی نکشید عده ای بیرون آمدند با قیافه مخصوص، شبیه یکدیگر، گو اینکه از یک پدر و مادرند، لباس ویژه ای به تن دارند، به من سلام کردند و من جواب سلام را دادم.

* پس از آن وارد محضر امام شدم، گفتم: فدایت شوم! اینها که از حضورتان بیرون آمدند، نشناختم، چه کسانی بودند؟ فرمود: اینها برادران دینی شما از طایفه جنیان هستند. گفتم: اجنه ها نیز به حضور شما می آیند؟ فرمود: آری، آنان نیز می آیند همانند شما از مسائل حلال و حرام می پرسند.

آدرس: بحار ج ۴۶، ص ۲۳۸

داستان سی و ششم

محاکمه دو کبوتر

* محمدبن مسلم راوی معتبر می گوید:

روزی خدمت امام باقر بودم، ناگاه یک جفت کبوتر نر و ماده به نزد حضرت آمدند و به زبان خود صدا می کردند و حضرت جوابی چند به آنها فرمود. پس از چند لحظه پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و در آنجا نیز هر دو اندکی صحبت کردند و رفتند.

* حقیقت ماجرا را از امام پرسیدم، فرمود: پسر مسلم! هر چه خدا آفریده؛ پرندگان، حیوانات و هر موجود زنده ای از ما اطاعت می کنند. این کبوتر نر، گمان بدی به جفت خود داشت و کبوتر ماده قسم یاد می کرد که من پاکم، گمان بد به من نداشته باش! کبوتر نر قبول نمی کرد. ماده گفت: راضی هستی برای محکمه نزد امام باقر برویم و درباره ما قضاوت کند؟ نر پذیرفت. پیش من که آمدند، گفتم: ماده راست می گوید و بی گناه است. آنها هم قضاوت مرا پذیرفتند و رفتند.

آدرس: بحار ج ۴۶، ص ۳۰۰

داستان سی و هفتم

حق را نباید بخاطر باطل ترک کرد

* زراره صحابه مورد اعتماد امام باقر علیه السلام می گوید: حضرت امام محمد باقر برای تشییع جنازه مردی از قریش رفت، من هم در خدمت امام بودم، زنی با صدای بلند گریست عطا (قاضی القضاات وقت) که در تشییع جنازه حاضر بود، خطاب به زن کرد و گفت: ساکت باش وگرنه برمی گردیم. آن زن ساکت نشد و عطا برگشت، رفت و جنازه را تشییع نکرد.

* من عرض کردم: یا بن رسول الله! عطا برگشت. حضرت فرمود: ما به دنبال جنازه می رویم و با دیگران کاری نداریم. هر گاه ببینیم کار باطلی با حق آمیخته است، حق را به خاطر باطل ترک کنیم، حق مسلمان را ادا نکرده ایم. (یعنی اگر چه گریه زن با صدای بلند کار باطلی بود و تشییع جنازه یک امر حق است، نباید به خاطر گریه زن، تشییع جنازه را ترک کرد.) سپس امام بر جنازه نماز خواند، صاحب عزا پیش آمد تشکر کرد و گفت: خداوند شما را رحمت کند شما نمی توانید پیاده راه بروید برگردید!

* حضرت مایل نشد برگردد. عرض کردم: آقا! صاحب عزا به شما اجازه برگشتن داد ضمناً من هم مطلبی دارم، می خواهم از آن بپرسم. فرمود: ما با اجازه او نیامده بودیم و با اجازه او برگردیم. این ثوابی است که در جستجوی آن بودیم انسان هر اندازه از پی جنازه برود پاداش بیشتر می گیرد. بدین وسیله امام به وظیفه خود عمل نمود و حق را به خاطر باطل ترک نکرد.

آدرس: بحار ج ۴۷، ص ۴۲

داستان سی و هشتم

امام صادق علیه السلام و مرد گدا

* مسمع نقل می کند: ما در سرزمین منی محضر امام صادق بودیم، مقداری انگور که در اختیار ما بود، می خوردیم، گدایی آمد و از امام کمک خواست. امام دستور داد یک خوشه انگور به او بدهد! گدا گفت: احتیاج به انگور ندارم اگر پول هست بدهید! امام فرمود: خداوند به تو وسعت دهد. گدا رفت و امام چیزی به او نداد. گدا پس از چند قدم که رفته بود پشیمان شد و برگشت و گفت: پس همان خوشه انگور را بدهید! امام دیگر آن خوشه را هم به او نداد.

* گدایی دیگری آمد. امام سه دانه انگور به ایشان داد. گدا گرفت و گفت: سپاس آفریدگار جهانیان را که به من روزی مرحمت کرد! خواست برود، امام فرمود: بایست! (برای تشویق وی) دو دست را پر از انگور نمود و به او داد. گدا گرفت و گفت: شکر خدای جهانیان را که به من روزی عطا فرمود.

* امام باز خوش آمد، فرمود: بایست و نرو! آن گاه از غلام پرسید: چقدر پول داری؟ غلام: تقریباً بیست درهم. فرمود: آنها را نیز به این فقیر بده! سائل گرفت. باز زبان به سپاسگزاری گشود و گفت: خدایا! تو را شکر گزارم، پروردگارا این نعمت از تو است و تو یکتا و بی همتایی.

* خواست برود، امام فرمود: نرو! سپس پیراهن خود را از تن بیرون آورد و به فقیر داد و فرمود: بپوش! گدا پوشید و گفت: خدا را سپاسگزارم که به من لباس داد و پوشانید. سپس روی به امام کرد و گفت: خداوند به شما جزای خیر بدهد. جز این دعا چیزی نگفت و برگشت و رفت.

* راوی می گوید: ما گمان کردیم که اگر این دفعه نیز به شکر و سپاسگزاری خدا می پرداخت و امام را دعا نمی کرد، حضرت چیزی به او عنایت می کرد و همچنان کمک ادامه می یافت. ولی چون گدا لحن خود را عوض کرد بجای شکر خدا، امام را دعا نمود به این جهت کمک ادامه پیدا نکرد و حضرت احسانش را قطع نمود.

آدرس: بحار ج ۷، ص ۲۸۵. و ج ۱۲ ص ۳۴۱

داستان سی و نهم

راه عنبر بسته می شود

* امام صادق علیه السلام می فرماید:

زن زیبایی را روز قیامت در دادگاه عدل الهی حاضر می کنند که بخاطر جمال و زیبایی خود به گناه افتاده است؛

* می پرسند: چرا گناه کردی؟ در پاسخ می گوید: خدایا! چون مرا زیبا آفریدی به این جهت به گناه آلوده شدم. خداوند دستور می دهد مریم رامی آورند، و به آن زن گفته می شود که تو زیباتر بودی یا مریم؟ در حالی که او را زیبا آفریدیم، اما، او به خاطر جمال خود فریب نخورد.

* آن گاه مرد صاحب جمالی را در دادگاه حاضر می کنند که بخاطر زیبایی خود به گناه آلوده شده است می گوید: پروردگار! مرا زیبا آفریدی و زنان به سوی من میل و رغبت پیدا کردند و مرا فریفتند و گرفتار گناه گشتم. در این وقت یوسف علیه السلام را می آورند و به او می گویند: تو زیباتر بودی یا یوسف؟ ما ره او جمال و زیبایی دادیم ولی فریب زنان نخورد.

* سپس صاحب بلا را می آورند که به خاطر بلاها و گرفتاری هایش معصیت کرده است. او هم می گوید: خداوندا! بالها و مصیبت ها را بر من سخت کردی لذا به گناه افتادم. در این موقع ایوب علیه السلام را می آورند و به آن شخص می گویند: بلای تو سخت تر بود یا بلای ایوب؟ در صورتی که ما او را به بلای سخت مبتلا کردیم اما مرتکب گناه نشد!

##بدین گونه راه عذر و بهانه بر گناهکاران بسته می شود.

آدرس: بحار ج ۴۷، ص ۲۳۸

داستان_چهلَم

خطر تفسیرهای غلط

* امام صادق علیه السلام می فرماید: شنیده بودم، شخصی را مردم عوام تعریف می کنند و از بزرگی و بزرگواری او سخن می گویند. فکر کردم به طوری که مرا شناسد، او را از نزدیک ببینم و اندازه شخصیتش را بدانم.

* یک روز در جایی او را دیدم که ارادتمندانش که همه از طبقه عوام بودند، اطراف وی را گرفته بودند. من هم صورت خود را پوشانده، به طور ناشناس در گوشه ای ایستاده بودم و رفتار او را زیر نظر داشتم. او قیافه عوام فریبی به خود گرفته بود و مرتب از جمعیت فاصله می گرفت تا آنکه از آنها جدا شد. راهی را پیش گرفت و رفت. مردم نیز به دنبال کارهایشان رفتند.

* من به دنبال او رفتم ببینم کجا می رود و چه می کند. طولی نکشید به دکان نانوايي رسید، همین که صاحب دکان را غافل دید، فهمید نانوايي متوجه حرکات او نیست، دو عدد نان دزدید و زیر لباس خویش مخفی کرد و به راه خود ادامه داد.

* من تعجب کردم، با خود گفتم: شاید با نانوا معامله دارد و پول نان را قبلاً داده یا بعداً خواهد داد. از آنجا گذاشت و به انار فروشی رسید مقداری جلوی انار فروش ایستاد. همین که احساس کرد به رفتار او متوجه ندارد، دو عدد انار برداشت و به راه افتاد.

* تعجبم بیشتر شد! باز گفتم: شاید با ایشان نیز معامله داشته است، ولی با خود گفتم: اگر معامله است چرا رفتارش مانند رفتار دزدهاست. وقتی که احساس می کند متوجه نیستند، آنها را برمی دارد. همچنان در تعجب بودم، تا به شخص بیماری رسید. نانها و انارها را به او داد و به راه افتاد.

* به دنبالش رفتم، خود را به او رسانده، گفتم: بنده خدا! تعریف شما را شنیده بودم و میل داشتم تو را از نزدیک ببینم اما امروز کار عجیبی از تو مشاهده کردم، مرا نگران نمود. مایلم ببرسم تا نگرانی ام بر طرف شود. گفت: چه دیدی؟ گفتم: از نانوا دو عدد نان دزدیدی و از انار فروش هم دو عدد انار سرقت کردی.

* مرد، اول پرسید: تو که هستی؟ گفتم: از فرزندان آدم از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم. مرد: از کدام خانواده؟ امام: از اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم. مرد: از کدام شهر؟ امام: از مدینه. مرد: تو جعفر بن محمد هستی؟ امام: آری، من جعفر بن محمد. مرد: افسوس این شرافت نسبی، هیچ فایده ای برای تو ندارد. زیرا این پرسش تو نشان می دهد تو از علم و دانش جد و پدرت بی خبری و از قرآن آگاهی نداری، اگر از قرآن آگاهی داشتی به من ایراد نمی گرفتی و کارهای نیک را زشت نمی شمردی.

* گفتم: از چه چیز بی خبرم؟ گفت: از قرآن. امام: مگر قرآن چه گفته؟ مرد: مگر نمی دانی که خداوند در قرآن فرموده:

/مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلُهَا.../

“هر کس کار نیک بجای آورد، ده برابر پاداش دارد و هر کس کار زشت انجام دهد، فقط یک برابر کیفر دارد.(سوره انعام/آیه ۱۶۰)”

* با این حساب وقتی من دو عدد نان دزدیدم دو گناه کردم و دو انار هم دزدیدم دو گناه انجام دادم، مجموعاً چهار گناه مرتکب شده ام. اما هنگامی که آنها را صدقه در راه خدا دادم در برابر هر کدام از آنها ده ثواب کسب کردم، جمعاً چهل ثواب نصیب من شد. هر گاه چهار گناه از چهل ثواب کم گردد. سی و شش ثواب باقی می ماند. بنابراین من اکنون سی و شش ثواب دارم. این است که می گویم شما از علم و دانش بی خبری.

گفتم: مادرت به عزایت بنشیند، تو از قرآن بی خبری، خداوند می فرماید:

.../إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ/

“خداوند فقط از پرهیزگاران می پذیرد.(سوره مائده/آیه ۲۷)”

* تو اولاً دو عدد نان دزدیدی، دو گناه کردی و دو عدد انار دزدیدی، دو گناه دیگر انجام دادی، روی هم چهار گناه مرتکب شدی. و چون مال مردم را بدون اجازه به نام صدقه به دیگری دادی، نه تنها ثواب نکردی، بلکه چهار گناه دیگر بر آن افزودی. مجموعاً هشت گناه شده، نه، این که در مقابل چهار گناه، چهل ثواب کرده باشی. آن مرد سخنان منطقی را نپذیرفت، با من به بحث و گفتگو پرداخت من نیز او را به حال خود گذاشته، رفتم .

* امام صادق علیه السلام وقتی این داستان را برای دوستانش نقل کرد. فرمود: این گونه تفسیرها و توجیهات غلط در مسایل دینی سبب می شود که عده ای خود گمراه شوند و دیگران را هم گمراه کنند .

آدرس: بحار، ج ۷۸، ص ۲۰۲

داستان_چهل_و_یکم

فضولی موقوف

* مرد دهاتی پیوسته خدمت امام صادق علیه السلام رفت و آمد می کرد. مدتی امام علیه السلام او را ندید. حضرت از حال او جویا شد.

* شخصی محضر امام بود خواست از مرد دهاتی عیجویی کند و به این وسیله از ارزش او نزد امام بکاھد گفت: آقا آن مرد دهاتی و بی سواد است، چندان آدم مهمی نیست .

* امام علیه السلام فرمود: شخصیت انسان در عقل اوست و شرافتش در دین او و بزرگواریش در تقوای اوست، ارزش آدمی بسته به این سه صفت است. زیرا مردم از لحاظ نسل یکسانند و همه از آدم هستند و مزایای مادی ارزش آفرین نمی باشند. آن مرد از فرمایش امام علیه السلام شرمنده شد و دیگر چیزی نگفت.

آدرس: بحار، ج ۴۷، ص ۱۳۹ و ج ۷۱، ص ۱۹۱

داستان_چهل_و_دوم

حمل بار بر دوش شیران

* ابوحازم می گوید: در زمان حکومت منصور دوانیقی من و ابراهیم پسر ادهم وارد کوفه شدیم. امام صادق نیز از مدینه به کوفه آمده بود، وقتی که خواست از کوفه به مدینه بازگردد، علماء و فضلاء کوفه ایشان را بدرقه کردند.

* صفیان ثوری و ابراهیم پسر ادهم (از پیشوایان صوفی) از جمله بدرقه کنندگان بودند و بدرقه کنندگان کمی از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بین راه با شیر درنده ای برخورد نمودند. ابراهیم بن ادهم گفت: بایستید تا امام صادق بیاید و ببینیم با این شیر چه رفتاری می کند.

* هنگامی که حضرت رسید، جریان شیر را به حضرت گفتند. امام نزدیک شیر رفته گوش شیر را گرفت و از راه کنار زد. آنگاه فرمود: اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت کنند، می توانند بارهای خود را با این شیران حمل کنند.

آدرس: بحار ج ۴۷، ص ۱۳۹

داستان_چهل_و_سوم

درگرمای آفتاب

* شبیانی می گوید: روزی امام صادق علیه السلام را دیدم، بیلی به دست داشت و لباس زیر کارگری پوشیده، در باغ خود چنان کار می کرد که عرق از پشت مبارکش سرازیر بود.

* گفتم: فدایت شوم! بیل را بدهید من این کار را انجام دهم. امام فرمود: نه، من دوست دارم که مرد برای به دست آوردن روزی زحمت بکشد و از گرمای آفتاب رنج ببرد.

آدرس: بحار ج ۴۷، ص ۵۷

داستان_چهل_و_چهارم

نجات از مرگ ناگهانی

* روزی منصور دوانیقی (خلیفه عباسی) کسی را به سراغ امام صادق علیه السلام فرستاد. هنگامی که حضرت نزد وی آمد، او را در کنار خود نشاند. سپس چند بار صدا زد محمد را (محمد پسر منصور و لقبش مهدی بود) پیش من بیاورید! مهدی را نزد من بیاورید! و مرتب تکرار می کرد.

* به منصور گفتند: هم اکنون می آید، وقتی که مهدی آمد منصور رو به امام کرده، گفت: آن حدیثی را که درباره صله رحم نقل کردی دوباره بگو تا فرزندم مهدی نیز بشنود.

* امام فرمود: آری! پدرم از پدرش از جدش از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول خدا روایت کرد که آن حضرت فرمود: مردی که از عمرش سه سال مانده اگر صله رحم کند خداوند سی سال مانده قطع رحم کند، خداوند به خاطر قطع رحم عمر سی ساله او را سه ساله می کند .

* منصور: این حدیث نیکو است ولی منظورم این حدیث نیست. امام: آری! پدرم از پدرش از جدش از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول خدا ص نقل کرد که فرمود: صله رحم خانه ها را آباد می کند و عمرها را فزونی می بخشد، اگر چه بجای آورندگان مردمان خوبی نباشند.

* منصور: این هم حدیثی است، لکن منظورم این حدیث نیز نیست. امام: صله رحم حساب (روز قیامت) را آسان می کند و از مرگ بد، ناگهانی حفظ می نماید.

منصور: آری! منظورم همین حدیث بود. هدف منصور این بود که می خواست این حدیث را فرزندش بشنود و نسبت به صله ارحام مواظب رفتار خود گردد.

آدرس: بحار ج ۴۷، ص ۱۶۳ و ج، ۷۴ ص ۹۳

شکایت از مشکلات

* مفضل می گوید: محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و از مشکلات زندگی شکایت کردم. امام علیه السلام به کنیز دستور داد کیسه ای که چهار صد درهم در آن بود، به من داد و فرمود: با این پول زندگیت را سامان بده.

* عرض کردم: فدایت شوم! منظورم از شرح حال این بود که در حق من دعا کنی! امام صادق علیه السلام فرمود: بسیار خوب دعا هم می کنم.

* و در آخر فرمود: مفضل! از بازگو کردن شرح حال خود برای مردم پرهیز کن! اگر چنین نکنی نزد مردم ذلیل و خوار می شوی. بنابراین برای دوری از ذلت، درد دلت را هرگز به کسی نگو!

آدرس: بحار ج ۷۴، ص ۷۶

داستان_چهل_و_ششم

شرایط قبولی دعا و انفاق

* شخصی محضر امام صادق رسید عرض کرد: دو آیه در قرآن است من هر چه دقت می کنم محتوای آن را نمی فهمم. امام پرسید: کدام آیه؟ او در جواب گفت: آیه اول این است که خداوند می فرماید: (ادعونی استجب لکم): مرا بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم. من خدا را می خوانم، اما دعایم مستجاب نمی شود!

* حضرت فرمود: آیا گمان می کنی خداوند خلاف وعده کرده؟ گفت: نه. فرمود: پس علت چیست؟ گفت: نمی دانم. فرمود: اکنون من آگاهی می کنم، هر کس خدا را بندگی کند، به دستورات او عمل نماید، آنگاه دعا کند و شرایط دعا را رعایت کند، خداوند دعای او را اجابت خواهد کرد.

* پرسید: شرایط دعا چیست؟ امام فرمود: نخست حمد خدا را بجای می آوری و نعمت های او را یاد آور می شوی و بعد شکر می کنی، سپس درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله می فرستی، آنگاه گناهانت را به خاطر می آوری و اقرار می کنی، از آنها به خدا پناه میبری و توبه می نمایی، این است شرایط قبولی دعا.

* پس از آن فرمود: آیه دیگر کدام است؟ عرض کرد: این آیه که می فرماید: (ما انفقتم من شیء فهو یخلفه و هو خیر الرازقین): من در راه خدا انفاق می کنم ولی چیزی جای آن را پر نمی کند! حضرت پرسید: آیا فکر می کنی خدا از وعده خود تخلف کرده؟ در جواب گفت: نه. امام فرمود: پس علت چیست؟ گفت: نمی دانم. امام فرمود: اگر کسی از شما مال حلالی به دست آورد و در راه حلال انفاق کند هیچ درهمی را انفاق نمی کند مگر این که خداوند عوضش را به او می دهد.

آدرس: بحار ج ۶۹، ص ۵

داستان_چهل_و_هفتم

گهواره آرام بخش

* ابراهیم پسر مهزم می گوید: در خدمت امام صادق علیه السلام بودم، شب به خانه ام که در مدینه بود برگشتم، بین من و مادرم بگو و مگو شد و من به مادرم درستی کردم فردای آن شب پس از نماز صبح، به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم،

* پیش از آن که سخنی بگویم به من فرمود: ای پسر مهزم! با مادرت چه کار داشتی که شب گذشته با او به درستی سخن گفتی؟ آیا نمی دانی رحم او منزل سکونت تو و دامنش گهواره آرام بخش تو بود و پستانش ظرفی بود که از آن شیر می خوردی؟

آدرس: بحار ج ۷۴، ص ۹۶

داستان_چهل_و_هشتم

موعظه کنایه آمیز

* شقرانی آزاد کرده پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله می گوید: منصور دوانیقی بیت المال را تقسیم می کرد، من هم رفتم ولی کسی را نداشتم که برایم واسطه شود تا سهمم را از بیت المال بگیرم .

* همچنان در خانه منصور متحیر ایستاده بودم ناگاه چشمم به امام صادق افتاد، جلو رفته عرض کردم: فدایت شوم! من غلام شما، شقرانی هستم. امام به من محبت نمود، آنگاه حاجت خود را گفتم. امام رفت، طولی نکشید سهمی برایم گرفت، همراه خود آورد و به من داد.

* سپس با لحن ملایم فرمود: شقرانی! کار خوب از هر کس خوب است (اما چون تو را به ما نسبت می دهند و وابسته به خاندان پیغمبر می دانند) لذا از تو خوب تر و زیباتر است. و کار زشت از همه مردم زشت است (ولی از تو به خاطر همین نسبت) زشت تر و قبیح تر است.

* امام صادق با سخنان کنایه آمیز او را موعظه کرد و رفت. شقرانی فهمید که امام از شرابخواری او آگاه است در عین حال در حق وی محبت نمود. از این رو سخت ناراحت شد و خویشتن را سرزنش کرد .

آدرس: بحار الانوار

داستان_چهل_و_نهم

عقاید مورد قبول

* عمرو بن حریث می گوید: خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم حضرت در منزل برادرش بود. گفتم: فدایت شوم آیا دینی که پیروی آن هستم برای شما بیان نکنم؟ (تا بدانم دینم درست است یا نه؟) فرمود: چرا، بیان کن! گفتم: دین من بدین قرار است؛

1. شهادت می دهم به این که خدایی جز خدای یگانه و بی شریکی نیست.

2. و این که محمد بنده و فرستاده اوست.

3. روز قیامت در پیش است و شکی در وقوع آن نیست و خداوند مردگان را زنده خواهد کرد.

4. اقامه نماز و دادن زکات و گرفتن روزه ماه رمضان و حج خانه خدا واجب است.

5. امامت علی علیه السلام پس از پیامبر صلی الله علیه و آله و امامت حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و امامت شما بعد از او و این که شما امامان من هستید. و بر همین روش زندگی کنم و بمیرم و بر این اساس خدا را پرستش کنم.

* امام فرمود: ای عمرو! به خدا سوگند دین من و دین پدرانم همین است. پرهیزگار باش! و زبانت را جز از سخن خیر نگهدار! و نگو من به اراده خودم هدایت شده ام، بلکه خداوند تو را هدایت کرده است. بنابراین خدا را در مقابل نعمتهایش که به داده شکر گزار باش! و از کسانی مباش وقتی که حاضر است سرزنشش کنند و چون غایب شود پشت سرش غیبت نمایند و مردم را بر دوش خود سوار مکن! و بر خویشتن مسلط مساز! (به این که کارهایی را که از عهده تو بر نمی آید، به آنها وعده بدهی.) زیرا اگر مردم را بر خود مسلط کنی، بر دوشت سوار نمایی، ممکن است استخوان شانۀ ات بشکند و درمانده شده از زندگی بیفتی .

آدرس: بحار ج ۶۹، ص ۵

داستان پنجاهم

بوی بهشت

* یکی از خدمت گزاران امام صادق علیه السلام به نام سالمه می گوید: حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمی که به او داده بودند) بی هوش بود، هنگامی که به هوش آمد، فرمود: به حسن افطس هفتاد دینار بدهید و به فلانی این مقدار و به دیگری فلان مقدار.

* عرض کردم: به کسی این همه پول می دهید که شمشیر کشید و قصد کشتن شما را داشت؟ در پاسخ فرمود: آیا مایل نیستی من از کسانی باشم که خداوند درباره آنها می فرماید:

/والذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون ربهم و یخافون سوء الحساب /

“آنان که پیوندهایی که خداوند به آن امر کرده است برقرار می کنند و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند.(سوره رعد/ آیه ۲۱)”

* آری! ای سالمه! خداوند بهشت را آفرید و بویش را خوب و مطبوع قرار داد و بوی دل انگیز بهشت از مسافت دو هزار سال به مشام می رسد و همین بوی خوش به مشام دو دسته نمی رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام .

داستان پنجاه و یکم

امام کاظم علیه السلام عابدترین انسان

* حضرت موسی بن جعفر عابدترین، دانشمندترین، سخاوتمندترین و گرامی ترین انسان در زمان خود بشمار می رفت. امام علیه السلام نمازهای مستحبی شبانه را همیشه می خواند و آن را به نماز صبح وصل می کرد سپس تا طلوع آفتاب مشغول تعقیبات می شد. آنگاه پیشانی به سجده می گذاشت، تا هنگام ظهر سر از سجده بر نمی داشت (ظاهرا امام علیه السلام این سجده ها را در زندان انجام می داده است)

* همواره چنین دعا می نمود: اللهم انی اسالک الراحة عند الموت و العفو عند الحساب (خدایا! از تو هنگام مرگ، راحتی و در وقت حساب، گذشت را خواهانم). و این دعا را تکرار می کرد. یکی از دعایش این بود: عظم الذنب من عبدک فلیحسن العفور من عندک (گناه از بنده ات بزرگ شد پس عفو تو نیکو است).

* چنان از ترس خدا می گریست که محاسنش از اشک دیدگان تر می شد. از همه مردم بیشتر به خانواده و خویشانش رسیدگی می کرد. شبها با زنبیل هایی که محتوی طلا، نقره، آرد و خرما بود، به سراغ فقرای مدینه می رفت و به ایشان می داد در عین حال نمی فهمیدند چه کسی به آنها کمک می کند.

داستان پنجاه و دوم

عنایت امام کاظم علیه السلام به شیعیان

* روزی هارون الرشید مقداری لباس از جمله جبه زرباف سیاه رنگی را (که پادشاه روم به هارون فرستاده بود) به عنوان قدردانی به علی بن یقطین، هدیه کرد. علی بن یقطین تمام آن لباسها، همراه همان جبه و مبلغی پول و خمس اموال خود را که معمولاً به حضرت می داد، به محضر امام کاظم فرستاد.

* امام علیه السلام پول و لباسها را قبول کرد اما جبه را به وسیله آورنده باز گرداند و نامه ای به علی بن یقطین نوشت و در آن تأکید کرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده! چون به زودی به آن نیازمند خواهی شد. علی بن یقطین علت برگرداندن جبه را نفهمید و به شک افتاد در عین حال آن را محفوظ نگه داشت.

* چند روز گذشت، علی به یکی از غلامان خدمتگزارش خشمناک شد و او را از کار بر کنار کرد. غلام متوجه بود علی بن یقطین هوادار امام کاظم است، ضمناً از فرستادن هدیه ها نیز باخبر بود لذا پیش هارون رفت و از او سخن چینی کرد، گفت: علی بن یقطین موسی بن جعفر را امام می داند و هر سال خمس اموال خود را به ایشان می فرستد، به طوری که جبه ای را که خلیفه برای احترام از وی داده بود همراه خمس اموال فرستاد.

* هارون الرشید بسیار غضبناک شد گفت: باید این قضیه را کشف کنم اگر صحت داشته باشد علی را خواهم کشت. همان لحظه دستور داد علی را بیاورید همین که آمد، گفت: جبه ای را که به تو دادم چه کردی؟ گفت: نزد من است آن را عطر زده، در جعبه ای در بسته محفوظ نگه می دارم، هر صبح و شام در جعبه باز کرده به عنوان تبرک آن را می بوسم و دوباره به جایش می گذارم.

* هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور!

علی گفت: هم اکنون حاضرش می کنم، به یکی از غلامان خود گفت: برو کلید فلان اتاق را از کنیز کلیددار بگیر اتاق را که باز کردی فلان صندوق را بگشا! جعبه ای را که رویش مهر زده ام بیاور! طولی نکشید غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت. دستور داد جعبه را باز کردند.

* هنگامی که هارون جبه را با آن کیفیت دید که عطر آگین است خشمش فرو نشست، به علی بن یقطین گفت: جبه را به جایش بازگردان و به سلامت برو! هرگز حرف سخن چینی را درباره تو نخواهم پذیرفت و نیز دستور داد به علی جایزه بدهند. سپس امر کرد به سخن چین هزار تازیانه بزنند در حدود پانصد تازیانه زده بودند که از دنیا رفت.

آدرس: بحار ج ۴۸، ص ۱۳۷

داستان_پناه_و_سوم

ارزش کار

* علی پسر ابی حمزه می گوید: امام موسی بن جعفر را دیدم در زمین خود کار می کرد، وجود مبارکش را عرق فرا گرفته بود. گفتم: فدایت شوم! کارگران کجا هستند؟

* امام فرمود: ای علی! کسانی با دست کار کرده اند که از من و پدرم بهتر بودند.

پرسیدم: آنها کیانند؟

* فرمود: رسول الله و امیر المؤمنین علیه السلام و اجداد من همه با دست کار می کردند، کار کردن روش پیامبران و فرستادگان خدا و بندگان صالح است.

آدرس: بحار ج ۴۸، ص ۱۱۵

همکاری با ستمگران ممنوع

* صفوان یکی از ارادتمندان اهل بیت، آدم فهمیده و پرهیزگاری بود. شتران بسیار داشت، به وسیله کرایه دادن آنها زندگانی خود را اداره می کرد. صفوان پس از آن که با خلیفه (هارون الرشید) قرارداد بست که حمل و نقل اسباب سفر حج وی را به عهده بگیرد، محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسید.

* امام فرمود: صفوان! همه کارهای تو خوب است به جز یک عمل. صفوان گفت: فدایت شوم! آن کدام عمل است؟ امام فرمود: شترانت را به این مرد (هارون) کرایه داده ای! صفوان: یابن رسول الله برای کار حرامی کرایه نداده ام، هارون عازم حج است برای سفر حج کرایه داده ام. افزون بر این، خودم همراه او نخواهم رفت، بعضی از غلامان خود را همراهش می فرستم.

* امام فرمود: آیا تو دوست داری هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟ صفوان: چرا یابن رسول الله قهراً چنین است. امام: هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد که ستمگران باقی بمانند شریک ستمگران است و هر کس شریک ستمگران به شمار آید، در آتش خواهد بود.

* پس از این گفتگو صفوان یکجا کاروان شترش را فروخت. هنگامی که هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت: شنیده ام شترها را یکجا فروخته ای؟ صفوان: بلی! همین طور است. هارون: چرا؟ صفوان: پیر شده و از کار افتاده ام و غلامان نیز از عهده این کار به خوبی بر نمی آیند.

* هارون: نه، من می دانم چرا فروختی! حتماً موسی بن جعفر از موضوع قرار دادی که برای حمل اسباب و اثاث بستی. آگاه شده و تو را از این عمل نهی کرده است. او به تو دستور داده است، شترانت را بفروشی! صفوان: مرا با موسی بن جعفر چه کار. هارون با لحنی خشمگین گفت: صفوان! دروغ می گویی اگر دوستی های سابق نبود، همین حالا سرت را از بدنت جدا می کردم.

داستان_پناه_و_پنجم

از همه به من نزدیکتر

* روزی ابوحنیفه محضر امام صادق علیه السلام رسید، عرض کرد: من فرزندت موسی (امام کاظم) را دیدم که نماز می خواند و مردم از جلوی او عبور می کردند و آنها را مانع نمی شد، در حالی که این کار خوب نیست.

* حضرت صادق علیه السلام فرمود:

فرزندم موسی را صدا بزنید! چون خدمت پدر آمد، حضرت به او فرمود: ابوحنیفه می گوید: تو مشغول نماز بوده ای و مردم از جلویت رفت و آمد می کردند، آنها را نهی نکرده ای؟

* در پاسخ عرض کرد: پدر جان! آن کس که من برای او نماز می خواندم از همه به من نزدیکتر بود، زیرا خداوند می فرماید:

/نحن اقرب الیه من حبل الوریث/

“ما به انسان از رگ گردنش نزدیکتر هستیم.(سوره ق/آیه ۱۶)”

* امام صادق علیه السلام او را به سینه چسبانید و فرمود: فدایت شوم که اسرار الهی در قلب تو وجود دارد.

آدرس: بحار ج ۱۰، ص ۲۰۴ و ج ۴۸، ص ۱۷۱ و ج ۸۳، ص ۲۹۷ و ۲۹۹

داستان پنجاه و ششم

امام رضا علیه السلام و مردی در سفر مانده

* یسع پسر حمزه می گوید: در محضر امام رضا بودم، صحبت می کردیم، عده زیادی نیز آنجا بودند که از مسائل حلال و حرام می پرسیدند. در این وقت مردی بلند قد و گندمگون وارد شد و گفت: فرزند رسول خدا! من از دوستان شما و اجداتان هستم، خرجی راهم تمام شده، اگر صلاح بدانید مبلغی به من مرحمت کنید تا به وطن خود برسم و در آنجا از طرف شما به اندازه همان مبلغ صدقه می دهم، چون من در وطن خویش ثروتمندم اکنون در سفر نیازمندم.

* امام برخاست و به اطاق دیگر رفت، دویست دینار آورد در را کمی باز کرد خود پشت در ایستاد و دستش را بیرون آورد و آن شخص را صدا زد و فرمود: این دویست دینار را بگیر و در مخارج راحت استفاده کن و از آن تبرک بجوی و لازم نیست به اندازه آن از طرف من صدقه بدهی. برو که مرا نبینی و من نیز تو را نبینم.

* آن مرد دینارها را گرفت و رفت، حضرت به اتاق اول آمد به حضرت عرض کردند: شما خیلی به او لطف کردید و مورد عنایت خویش قرار دادید، چرا خود را پشت در نهان کردید که هنگام گرفتن دینارها شما را نبیند؟ امام فرمود: به خاطر این که شرمندگی نیاز و سؤال را در چهره او نبینم.

آدرس: بحار ج ۴۹، ص ۱۰۱

داستان پنجاه و هفتم

اول قرارداد، سپس کار

* سلیمان جعفری که یکی از ارادتمندان امام رضا علیه السلام بود، می گوید: برای کاری خدمت امام رفته بودم، چون کارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم، امام فرمود: امشب نزد ما بمان !

* در محضر امام به خانه او رفتیم، غلامان آن حضرت مشغول بنایی بودند امام در میان آنها غلامی سیاه را دید که از غلامان آن حضرت نبود، پرسید: این کسیت؟ عرض کردند: به ما کمک می کند به او چیزی خواهیم داد. فرمود: مزدش را تعیین کرده اید؟ عرض کردند: نه، هر چه بدهیم راضی می شود.

* امام برآشفته و بسیار خشمگین شد. من عرض کردم: فدایت شوم چرا خودت را ناراحت می کنی؟ فرمود: من بارها به اینها گفته ام هیچکس را برای کاری نیاورید مگر آن که قبلاً مزدش را تعیین کنید و قرارداد ببندید .

* کسی که بدون قرارداد قبلی کاری انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهی، خیال می کند مزدش را کم داده ای، اما اگر مزدش را قبلاً تعیین کنی وقتی مزدش را بپردازی از تو خشنود خواهد شد که به گفته خود عمل کرده ای و اگر بیش از مقدار قرارداد چیزی به او بدهی هر چه کم و ناچیز باشد، متوجه می شود اضافه داده ای، سپاسگزار خواهد بود.

آدرس: بحار ج ۴۹، ص ۱۰۶

داستان پنجاه و هشتم

امام جواد علیه السلام و دستور مدارا با پدر

* من دامادی داشتم به امام جواد علیه السلام نامه ای نوشت و در آن اظهار داشت که پدرم دشمن اهل بیت است و عقیده فاسد دارد، با من هم بدرفتاری می کند و خیلی اذیتم می نماید. سرورم! نخست از تو می خواهم برای من دعا کنی! ضمناً نظر تو در این باره چیست؟ آیا علیه او افشاگری کنم و عقیده فاسد و رفتار زشت او را برای دیگران بیان کنم؟ یا با او مدارا نموده و خوش رفتار باشم؟

* امام جواد علیه السلام در پاسخ نوشت: مضمون نامه تو و آنچه که راجع به پدر خود نوشته بودی فهمیدم، البته به خواست خداوند من از دعای خیر تو غفلت نمی کنم اما این را هم بدان مدارا و خوش رفتاری برای تو، بهتر از افشاگری و پرده دری است و نیز بدان با هر سختی، آسانی است. شکایا باش و عاقبت نیکو اختصاص به پرهیزگاران دارد. خداوند تو را در دوستی اهل بیت ثابت قدم بدارد! ما و شما در پناه خداوند هستیم و پروردگار نیز پناهندگان خود را نگهداری می کند.

* بکر می گوید: پس از آن خداوند قلب پدر دامادم را چنان دگرگون ساخت که دوستدار اهل بیت شد و به پسرش هم محبت نمود.

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۵۵

داستان پنجاه و نهم

امام جواد علیه السلام و تقدیر از علمای ربانی

* یکی از شخصیت های مورد پسند امام جواد علیه السلام علی بن مهزیار اهوازی است. حسن پسر شمون می گوید: نامه ای را که امام جواد علیه السلام با دست خط خود به علی بن مهزیار نوشته بود خواندم، چنین بود :

##به نام خداوند بخشنده و مهربان.

ای علی بن مهزیار! خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند! منزلت را در بهشت قرار دهد، تو را در دنیا و آخرت خوار نکند و با ما محشور گرداند! ای علی! تو را در خیر خواهی، مسلمانی، فرمان برداری از خداوند، احترام به دیگران، انجام وظایف دینی، آزمایش کردم، و تو را پسندیدم. اگر بگویم مانند تو را ندیده ام حتماً راست گفته ام. خداوند جایگاه تو را در بهشت برین قرار دهد. ای

علی! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو برای ما مخفی نیست. از خداوند مسئلت دارم روز رستاخیز تو را آن چنان مشمول رحمت خود قرار دهد که مورد غبطه دیگران باشی! خداوند دعا را مستجاب می کند.

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۱۰۵

داستان_شصتم

امام هادی در سامرا

* امام هادی (علی النقی) در صریا (دهی است در اطراف مدینه) در نیمه ذیحجه به سال ۲۱۲ متولد شد و در سامرا نیمه ماه رجب سال ۲۵۴ وفات یافت و چهل و یک سال داشت و مدت امامت آن حضرت ۳۳ سال بود، مادرش کنیزی بود که سمانه نام داشت. متوکل عباسی آن جناب را به مأموریت یحیی بن هرثمه از مدینه به سامرا آورد و در همان شهر ماند تا از دنیا رحلت نمود.

* روزی که حضرت با یحیی بن هرثمه وارد سامرا شد. در کاروانسرای گدایان به امام علیه السلام جای دادند. صالح بن سعید می گوید: روزی که امام هادی وارد سامرا شد خدمت آن حضرت رسیدم. عرض کردم: فدایت شوم این ستمگران سعی می کنند به هر وسیله که هست نور شما را خاموش سازند و نسبت به شما اهانت کنند، تا آنجا که شما را در این مکان پست که کاروانسرای فقر است، جای داده اند.

* در این وقت امام علیه السلام با دست به سویی اشاره کرد و فرمود: این جا را نگاه کن ای پسر سعید! ناگاه باغهای زیبا و پر از میوه و جوی های جاری و خدمت گزاران بهشتی همچون مرواریدهای دست نخورده دیدم، چشمهایم خیره شد و بسیار تعجب کردم. امام فرمود: ما هر کجا باشیم این وضع برای ماست، ای پسر سعید! ما در کاروانسرای گدایان نیستیم.

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۱۹۹

داستانِ شصت و یکم

هجوم به خانه امام هادی علیه السلام

* مردکی به نام بطحایی پیش متوکل عباسی از امام هادی سخن چینی کرد که اسلحه و پول و نیرو فراهم آورده و قصد قیام دارد. متوکل به سعید حاجب دستور داد شبانه به خانه امام هجوم ببرد و هر چه پول و اسلحه بیابد ضبط کرده، بیاورد.

* سعید می گوید: شبانه به خانه آن حضرت رفتم نردبانی نیز همراه خود بردم، به وسیله آن خود را بالای پشت بام رساندم. سپس از پلکان پایین آمدم، شب تاریک بود در این فکر بودم که چگونه وارد اتاق شوم، ناگهان از داخل اتاق مرا صدا زد، فرمود: سعید! همانجا بمان! تا برایت شمع بیاورند. فوری شمع آوردند، داخل اتاق شدم دیدم امام جبه ای از پشم به تن دارد و شب کلاهی بر سر گذاشته و جانماز را روی حصیر گسترده و مشغول مناجات است.

* به من فرمود: این اطاقها در اختیار شماست می توانی همه را بگردی! وارد اتاقها شدم همه را بازرسی کردم ولی چیزی در آنها نیافتم. تنها کیسه ای که به مهر مادر متوکل مهر خورده بود پیدا کردم و کیسه ای مهر شده دیگر نیز با آن بود. هر دو را برداشتم. آنگاه امام فرمود: زیرا این جانماز را نیز نگاه کن! جانماز را بلند کردم، شمشیری که داخل غلاف بود دیدم، آن را نیز برداشته، همه را نزد متوکل بردم.

* هنگامی که چشم متوکل بر مهر مادرش روی کیسه افتاد، مادرش را خواست و جریان کیسه را از او پرسید. مادرش گفت: آن وقت که بیمار بودی نذر کردم هرگاه تو بهتر شدی ده هزار دینار از مال خودم به ابو الحسن (امام هادی) بدهیم. پس از بهبودی شما آن را در همین کیسه گذاشته به او فرستادم که ابوالحسن حتی باز هم نکرده است.

* متوکل کیسه دومی را باز کرد. آن چهار صد دینار بود. آنگاه به من دستور داد یک کیسه دیگر روی کیسه زر مادرش گذاشته، هر دو کیسه را با آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.

* سعید می گوید: من کیسه ها و شمشیر را به خدمت امام باز گرداندم. اما از حضرت خجالت می کشیدم، از این رو عرض کردم: سرورم! بر من گران بود بدون اجازه شما وارد خانه شوم اما چه کنم که مأمور بودم و توان سر پیچی از فرمان امیر نداشتیم. امام علیه السلام فرمود: و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون(به زودی ستمگران خواهند فهمید به کجا بر گشت می نمایند).

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۱۹۹

داستانِ شصت و دوم

در تنگنای سخت

* ابو هاشم می گوید: یک وقت از نظر زندگی در تنگنای شدید قرار گرفتم. به حضور امام هادی رفتم، اجازه ورود داد. همین که در محضرش نشستم، فرمود:

ای ابو هاشم! کدام از نعمتها را که خداوند به تو عطا کرده می توانی شکرانه اش را به جای آوری؟ من سکوت کردم و ندانستم در جواب چه بگویم.

* آن حضرت آغاز سخن کرد و فرمود: خداوند ایمان را به تو مرحمت کرده به خاطر آن بدنت را بر آتش جهنم حرام کرد و تو را عافیت و سلامتی داد و بدین وسیله تو را بر عبادت و بندگی یاری فرمود و به تو قناعت بخشید که با این صفت آبرویت را حفظ نمود.

* آنگاه فرمود: ای ابو هاشم! من در آغاز این نعمتها را به یاد تو آوردم، چون می دانستم به جهت تنگدستی از آن کسی که این همه نعمتها را به تو عنایت کرده به من شکایت کنی. اینک دستور دادم صد دینار (طلا) به تو بدهند آن را بگیر و به زندگی ات سامان بده! شکر نعمتهای خدا را بجای آور!

داستانِ شصت و سوم

نگین انگشتر

* یونس نقاش، در سامرا همسایه امام هادی علیه السلام بود، پیوسته به حضور امام علیه السلام شرفیاب می شد و به آن حضرت خدمت می کرد. یک روز در حالی که لرزه اندامش را فرا گرفته بود محضر امام آمد و عرض کرد: سرورم! وصیت می کنم با خانواده ام به نیکی رفتار نمایید!

* امام فرمود: چه شده است؟ عرض کرد: آماده مرگ شده ام. امام با لبخند فرمود: چرا؟ عرض کرد: موسی بن بغا (از سرداران قدرتمند متوکل عباسی بود) نگین پر قیمتی به من فرستاد تا روی آن نقشی بنذارم. موقع نقاشی نگین شکست و دو قسمت شد. فردا روز وعده است که نگین را به او بدهم، موسی بن بغا که حالش معلوم است اگر از این قضیه آگاه شود، یا مرا می کشد، یا هزار تازیانه به من می زند.

* امام علیه السلام فرمود: برو به خانه ات جز خیر و نیکی چیز دیگر نخواهد بود. فردای آن روز یونس در حال لرزان خدمت امام رسید و عرض کرد: فرستاده موسی بن بغا آمده تا نگین انگشتر را بگیرد. امام فرمود: نزد او برو جز خوبی چیزی نخواهی دید.

* یونس رفت و خندان برگشت و عرض کرد: سرورم! چون نزد موسی بن بغا رفتم، گفت: زنها بر سر نگین با هم دعوا دارند ممکن است آن را دو قسمت کنی تا دو نگین شود؟ اگر چنین کنی تو را بی نیاز خواهم کرد.

* امام علیه السلام خدا را سپاسگزاری کرد و به یونس فرمود: به او چه گفتی؟ گفتم: مرا مهلت بده تا درباره آن فکر کنم که چگونه این کار را انجام دهم. امام فرمود: خوب پاسخ دادی. و بدین گونه، یونس نقاش، از مشکلی که زندگی او را تهدید می کرد رهایی یافت.

آدرس: بحار ۵۰، ص ۱۲۵

داستانِ شصت و چهارم

امام حسن عسکری و شکنجه گران

* در زمان خلیفه وقت (مهدی عباسی) امام حسن عسکری را زندانی کردند. رئیس زندان فردی به نام صالح بن وصیف بود. گروهی از دشمنان امام علیه السلام پیش رئیس زندان رفتند و اکیداً از او خواستند به آن حضرت در زندان سخت بگیرد.

* رئیس زندان گفت: چه کنم؟ دو نفر از بدترین اشخاص را برای شکنجه حسن عسکری مأمور کردم، آن دو نفر پس از مشاهده حال عبادت و راز و نیاز آن حضرت، آن چنان تحت تأثیر قرار گرفته اند که خود مرتب به عبادت و نماز مشغولند، به طوری که رفتارشان شگفت آور است!

* آنها را احضار کردم و پرسیدم: شما چرا چنین شده اید؟ چرا به این شخص شکنجه نمی کنید، مگر از ایشان چه دیده اید؟ در پاسخ گفتند: چه بگویم درباره شخصی که روزها را روزه می گیرد و شبها را به عبادت می گذراند، نه سخن می گوید و نه جز عبادت به کار دیگر سرگرم می گردد، هنگامی که به ما نگاه می کند بدنمان می لرزد و چنان وحشت سراسر وجود ما را فرا می گیرد که نمی توانیم خود را ننگه داریم. مخالفین امام که این سخنان را شنیدند ناامید سر افکنده برگشتند.

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۳۰۸

داستان_شصت_و_پنجم

نامه امام عسکری به یکی از علماء بزرگ

* امام حسن عسکری نامه ای به یکی از بزرگان فقهاء شیعه (علی پسر حسین بن بابویه قمی) نوشته اند که فرازی از آن چنین است:

* ای علی! پیوسته صبر و شکیبایی کن! و منتظر فرج باش! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: بهترین اعمال امت من انتظار فرج است. همواره شیعیان ما در حزن و اندوه خواهند بود، تا فرزندم (امام قائم علیه السلام) ظهور نماید، همان کسی که پیغمبر صلی الله علیه و آله بشارت ظهور او را چنین داد: زمین را پر از عدل و داد کند، همچنان که پر از ظلم و جور شده است.

* ای بزرگمرد و مورد اعتماد من! ای ابوالحسن! صبر کن! و بگو به شیعیان صبر کنند، در حقیقت زمین از آن خداست. به هر کس بخواهد می دهد، سرانجام نیکو برای پرهیزکاران است و سلام و رحمت و برکات خداوند بر تو و همه شیعیانم، درود او بر محمد و آلش باد.

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۳۱۷

داستان_شصت_و_ششم

غیبت امام زمان (عج) در بیان پیغمبر صلی الله علیه و آله

* پیامبر اسلام می فرماید: یا علی! تو از من و من از تو هستم، تو برادر من و وزیر منی. هنگامی که رحلت نمودم در سینه های قومی عداوت هایی درباره تو پدید می آید و به زودی آشوبی شدید رخ می دهد که دامنگیر همه خواهد شد. این قضیه پس از غیبت پنجمین امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمین و آسمان در غیبت او غمگین می شوند. در آن وقت چه بسیار مرد و زن مؤمن افسوس می خورند و دردمند و سرگردان می باشند!

* سپس رسول خدا سر مبارک خود را به زیر انداخت. لحظه بعد سر برداشت و فرمود: پدر و مادرم فدای کسی که همانم و شبیه من و موسی بن عمران است. او لباسی از نور بسیار درخشنده می پوشد.

برای آنان که در غیبت او آرامش ندارند، تأسف دارم. آنها صدایی را از دور می شنوند که برای مؤمنان رحمت و برای کافران عذاب است.

* امیرالمؤمنین: یا رسول الله آن صدا چیست؟ پیامبر: در ماه رجب سه مرتبه صدا می آید، دور و نزدیک همه می شنوند: صدای اول، الا لعنة الله على القوم الظالمين و صدای دوم، ازفت الازفة یعنی روز قیامت فرا رسیده است و صدای سوم، آشکارا شخصی را نزدیک خورشید می بینید که می گوید: ای اهل عالم آگاه باشید! خداوند مهدی فرزند امام حسن عسکری فرزند... تا علی بن ابی طالب می شمرد، برانگیخت و روز نابودی ستمگران فرا رسید! در آن موقع امام زمان ظهور می کند خداوند دلهای دوستانش را شاد می گرداند و عقده های دلشان را بر طرف می سازد.

* امیرالمؤمنین: یا رسول الله! بعد از من چند امام خواهد بود؟ پیامبر: پس از تو از امام حسین نه امام خواهد بود و نهمی قائم آنهاست.

آدرس: بحار ج ۳۶، ص ۳۳۷ و ج ۵۱، ص ۱۰۸

غیبت امام زمان در بیان علی علیه السلام

* امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید:

خداوند در آخرالزمان و روزگار سخت مردی را می انگیزد و او را به وسیله فرشتگان خود تأیید کرده، یاران وی را حفظ می کند و با آیات و معجزات خودش او را یاری نموده و بر کره زمین مسلط می گرداند تا آنجا که عده ای از مردم با میل و گروهی به اجبار به دین خداوند می گروند.

* او زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم می گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان می کند. تمام مردم جهان در برابر وی مطیع می شوند. هیچ کافری نمی ماند، مگر این که مؤمن می شود، هیچ تبهکاری نمی ماند مگر این که اصلاح می گردد.

* در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتی و صلح زندگی می کنند و زمینیان خود را رشد می دهند و آسمان برکاتش را فرو می ریزد، گنجها برای او آشکار می شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حکومت خواهد کرد. خوشا به حال آن کسی که روزگار او را درک کند و سخنان وی را بشنود.

آدرس: بحار ج ۴۴، ص ۲۰ و ج ۵۲، ص ۲۸۰

داستان_شصت_و_هشتم

مقدس اردبیلی در محضر امام زمان عج

* عالم فاضل و پرهیزگار میر علام(که از شاگردان مقدس اردبیلی بوده است) می گوید: در یکی از شبها در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام بودم مقدار زیادی از شب گذاشته بود که ناگاه دیدم شخصی به طرف حرم امیرالمؤمنین می رود. وقتی نزدیک او رفتم، دیدم استاد بزرگ و پرهیزگارم مولانا مقدس اردبیلی (قدس سره) است.

* من خود را از او پنهان کردم، مقدس به درب حرم رسید. در بسته بود، ولی به محض رسیدن او، در باز شد و وارد حرم گردید. در کنار قبر مطهر امام قرار گرفت. صدای مقدس را شنیدم مثل این که آهسته با کسی حرف می زند. سپس از حرم بیرون آمد در بسته شد.

* من به دنبال او رفتم، از شهر نجف خارج شد و به طرف کوفه رهسپار گشت. من هم پشت سر او بودم به طوری که او مرا نمی دید. تا این که داخل مسجد کوفه شد و به سمت محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام آنجا شهید شد، رفت و مدتی آنجا توقف کرد، آن گاه برگشت از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف حرکت کرد.

* من همچنان دنبال او بودم تا به دروازه نجف رسیدیم، در آنجا سرفه ام گرفت، نتوانستم خود داری کنم، چون صدای سرفه مرا شنید برگشت و نگاهی به من کرد و مرا شناخت، گفت: تو میر علام هستی؟ گفتم: آری! گفت: اینجا چه می کنی؟ گفتم: از لحظه ای که شما وارد صحن مطهر شدید تاکنون همه جا با شما بوده ام. شما را به صاحب این قبر سوگند می دهم! آنچه در این شب بر تو گذشت از اول تا به آخر برایم بیان فرمایید.

* گفت: می گویم، به شرط این که تا زنده ام به کسی نگویی! وقتی اطمینان پیدا کرد به کسی نخواهم گفت، فرمود: فرزندم! بعضی اوقات مسائل علمی بر من مشکل می شود، به حضور آقا امیرالمؤمنین رسیده و حل مشکل را از او می خواهم و پاسخ پرسشها را از مقام آن حضرت می شنوم، امشب نیز برای حل مشکلی به حضورش رفتم و از خداوند خواستم که مولا علی علیه السلام جواب پرسشهایم را بدهد.

* ناگاه صدایی از قبر شریف شنیدم که فرمود: برو به مسجد کوفه و از فرزندم قائم سؤال کن! زیرا او امام زمان تو است. من هم به مسجد کوفه آمدم و به خدمت حضرت رسیدم و مسأله را پرسیدم و حضرت پاسخ داد و اینک برگشته به منزل خود می روم.

آدرس: بحار ج ۵۲، ص ۱۷۴

ماجرای ازدواج جویبر و ذلفا

(قسمت اول)

* جویبر از اهل یمامه بود، هنگامی که آوازه پیغمبر صلی الله علیه و آله را شنید، به مدینه آمد و اسلام آورد. طولی نکشید از خوبان اصحاب رسول خدا به شمار آمد و مورد توجه پیامبر اسلام قرار گرفت. چون نه، پول داشت و نه، منزل و نه، آشنایی، پیغمبر صلی الله علیه و آله دستور داد در مسجد به سر برد. تدریجاً عده ای از فقرا اسلام آوردند و آنان نیز با جویبر در مسجد به سر می بردند. رفته رفته مسجد پر شد، همه در مضیقه قرار گرفتند.

* از جانب خداوند دستور رسید کسی حق ندارد در مسجد بخوابد! پیامبر دستور داد بیرون مسجد سایبانی ساختند تا مسلمانان غریب و بی پناه در آنجا ساکن شوند و آن مکان را (صفه) نامیدند و به ساکنین آنجا اهل صفه می گفتند. رسول خدا مرتب به وضع آنها رسیدگی می کرد و مشکلاتشان را برطرف می ساخت.

* روزی پیامبر اسلام برای رسیدگی به وضع آنها تشریف آورده بود، به جویبر که جوان سیاه پوست، فقیر، کوتاه قد و بدقیافه بود، با مهر و محبت نگرست، فرمود: جویبر چه خوب بود زن می گرفتی تا هم نیاز تو به زن بر طرف می شد و هم او در کار دنیا و آخرت به تو کمک می کرد. جویبر عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! چه کسی به من رغبت می کند، نه، حسب و نسب دارم و نه، مال و جمال، کدام زنی حاضر می شود با من ازدواج کند؟

* رسول خدا فرمود: جویبر! خداوند به برکت اسلام ارزش افراد را دگرگون ساخت، کسانی که در جاهلیت بالانشین بودند آنها را پایین آورد و کسانی که خوار و بی مقدار بودند، مقام آنها را بالا برد و عزیز کرد. خداوند به وسیله اسلام افتخار و بالیدن به قبیله و حسب و نسب را به کلی از میان برداشت. اکنون همه مردم، سیاه و سفید قریشی و عرب یکسانند و همه فرزندان آدمند، آدم از خاک آفریده شده است و هیچکس بر دیگری برتری ندارد. مگر به وسیله تقوا و محبوب ترین انسان روز قیامت در پیشگاه خداوند افراد پارسا و پرهیزگارند. من امروز فقط کسی را از تو برتر می دانم که تقوا و اطاعتش نسبت به خدا از تو بیشتر است.

* سپس فرمود: جویبر! هم اکنون یکسره به خانه زیاد بن لبید رئیس طایفه بنی بیاضه برو و بگو من فرستاده پیامبر خدا هستم و آن حضرت فرمود: دخترت ذلفا را به همسری من جویبر درآور!

ادامه دارد....

داستان_شصت_و_نهم

در مقام خواستگاری

(قسمت دوم)

* جویبر برخاست و به سوی خانه زیاد بن لبید روان شد. وقتی وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا گرد آمده بودند. جویبر پس از ورود به حاضرین سلام کرد و در گوشه ای نشست، سر پایین انداخت، لحظاتی گذشت سر را بلند کرد، روی به زیاد نمود و گفت: من از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله برای مطلبی پیام دارم، محرمانه بگویم یا آشکارا؟

* زیاد: چرا سری؟ آشکارا بگو! من پیام رسول خدا را برای خود افتخار می دانم.

جویبر: پیغمبر پیغام داد که دخترت ذلفا را به ازدواج من درآوری! زیاد از شنیدن این پیام غرق در حیرت شد و با تعجب پرسید: پیغمبر تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاد؟ جویبر: بلی، من سخن دروغ به پیغمبر نسبت نمی دهم.

* زیاد: جویبر! ما هرگز دختران خود را جز به جوانان انصار که هم شأن ما باشند تزویج نمی کنیم، تو برو تا من شخصاً خدمت رسول خدا برسم و عذر خود را در عدم پذیرش با آن حضرت در میان می گذارم. جویبر در حالی که می گفت: به خدا سوگند! این گفته زیاد با دستور قرآن و پیامبر مطابق نیست، از خانه بیرون آمد.

* ذلفا از پس پرده گفتگوی جویبر و پدرش را شنید، با شتاب پدرش را به اندرون خواست و پرسید: پدر جان! این چه سخنی بود به جویبر گفتی و چرا این گونه او را رد کردی؟ زیاد: این جوان سیاه برای خواستگاری تو آمده بود و می گفت: پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را به همسری من درآوری!

* ذلفا: به خدا قسم! جویبر دروغ نمی گوید، رد کردن او بی اعتنایی به دستور پیغمبر است. زود کسی را بفرست پیش از آن که به حضور پیغمبر برسد، برگردان و خودت محضر رسول خدا برو و ببین قضیه از چه قرار است. زیاد فوراً کسی را فرستاد و جویبر را برگردانید و مورد محبت قرار داد و گفت: جویبر! تو اینجا باش! تا من برگردم.

* سپس خود به حضور رسول خدا رسید و عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! جویبر پیامی از جانب شما آورده بود ولی من جواب رضایت بخش به ایشان ندادم و اینک من شرفیاب شدم تا به عرضتان برسانم، رسم ما طایفه انصار این است که دختران خود را جز به هم شأن خود نمی دهیم.

* پیغمبر فرمود: ای زیاد! جویر مرد مؤمن است. مرد مؤمن هم شأن زن باایمان می باشد، دخترت را به او تزویج کن! و ردش نکن! زیاد به خانه برگشت و آنچه از پیغمبر شنیده بود به دخترش رسانیده. دختر گفت: پدر جان! دستور پیغمبر باید اجرا شود اگر سرپیچی کنی کافر شده ای.

* زیاد از اتاق بیرون آمد و دست جویر را گرفت به میان طایفه خود آورد و دخترش ذلفا را به عقد او در آورد و مهریه اش را از مال خودش تعیین نمود و جهاز خوبی برای عروس تهیه دید و دختر را برای رفتن به خانه داماد آماده ساختند.

* آنگاه از جویر پرسیدند: آیا خانه داری که عروس را به آنجا ببریم؟ پاسخ داد: نه، منزلی ندارم. زیاد دستور داد خانه مناسب با تمام وسایل لازم برای جویر فراهم کردند و لباس دامادی بر جویر پوشاندند و عروس را نیز آرایش نموده، به خانه شوهر فرستادند.

* به این گونه (ذلفا) دختر زیبای یکی از بزرگ ترین و شریف ترین قبیله بنی بیاضه به همسری جوانی سیاه چهره، بی پول، از نظر افتاده که تنها به زیور ایمان آراسته بود درآمد.

ادامه دارد....

داستان_شصت_و_نهم

در حجله دامادی

(قسمت سوم)

* جویر به حجله دامادی وارد شد، همین که چشمش به رخسار زیبای عروس افتاد و خود را در خانه ای دید که همه وسایل زندگی در آن مهیا است، برخاسته و گوشه ای از اتاق رفت، تا سپیده دم به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت. وقتی صدای اذان صبح به گوشش رسید، برخاست برای ادای نماز به سوی مسجد حرکت کرد و همسرش ذلفا نیز وضو گرفت و مشغول نماز شد.

* روز که شد، سرگذشت شب را از ذلفا پرسیدند. گفت: جویبر شب را تا سحر در حال تلاوت قرآن و نماز بود، اذان صبح را که شنید برای ادای نماز از منزل بیرون آمد، شب دوم نیز به همین ترتیب گذشت. ماجرا را از زیاد بن لبید پنهان داشت ولی چون شب سوم هم به این گونه گذشت زیاد از قضیه آگاه گشت و به محضر رسول خدا رسید و عرض کرد: یا رسول الله! دستور فرمودید دخترم را به جویبر تزویج کنم، با این که هم شأن ما نبود، به فرمان شما اطاعت کردم، دخترم را به عقد جویبر در آوردم.

* پیغمبر فرمود: مگر چه شده است؟ چه مسأله ای پیش آمده؟ زیاد گفت: ما برای او خانه ای با تمام وسایل مهیا کردیم، دخترم را به آن خانه فرستادیم اما جویبر با قیافه ای غمگین با او روبرو شد، سپس ماجرای شبهای گذشته را به عرض پیغمبر رسانید و اضافه کرد باز نظر، نظر شماست.

* حضرت جویبر را به حضور خواست و به او فرمود: جویبر! مگر تو میل به زن نداری؟ جویبر: یا رسول الله! مگر من مرد نیستم؟ اتفاقاً من به زن بیش از دیگران علاقه مندم. حضرت فرمود: من خلاف گفته شما را شنیده ام، می گویند: خانه ای با تمام لوازم برای تو تهیه کرده اند و در آن خانه دختر زیبا و آرایش کرده ای را در اختیار تو گذاشته اند ولی تو تاکنون با عروس حتی صحبت هم نکرده و نزدیک او نرفته ای، علت این بی اعتنایی چیست؟

* جویبر عرض کرد: یا رسول الله! هنگامی که وارد آن خانه وسیع شدم و تمام لوازم زندگی را در آن فراهم دیدم، به یاد روزهای گذشته افتادم که چه روزهایی بر من گذشت و اکنون در چه حالی هستم! از این رو خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را بجای آورم، شبها را تا به صبح مشغول تلاوت قرآن و عبادت گشتم و روزها را روزه گرفتم و در عین حال آنها را در مقابل این همه نعمتهای خداوند که به من عطا نموده چیزی نمی دانم. ولی تصمیم دارم از امشب زندگی عادی را شروع کنم و رضایت همسر و خویشان او را جلب نمایم، دیگر از من شکایت نخواهند داشت.

* رسول خدا زیاد را به حضور خواست و عین جریان را به اطلاع ایشان رسانید.

جویبر و ذلفا شب چهارم به وصال یکدیگر رسیدند و مدتی با خوشی زندگی نمودند تا اینکه جهادی پیش آمد. جویبر با عزم راسخ در آن جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید.

* پس از شهادت ایشان ذلفا خواستگاران زیادی پیدا کرد، به طوری که هیچ زنی به اندازه ذلفا در مدینه خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا، حاضر نبودند در راهش پول خرج کنند.

داستان_هفتم

او مادر من هم بود

* هنگامی که مادر امیرالمؤمنین (فاطمه بنت اسد) از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام در حالی که اشک از چشمان مبارکشان جاری بود، محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند: چرا اشک می ریزی؟ خداوند چشمانت را نگریند! علی علیه السلام: مادر من از دنیا رفت .

* پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: او مادر من هم بود و سپس گریه کرد. پیراهن و عبای خود را به علی علیه السلام داد و فرمود: با اینها او را کفن کنید و به من اطلاع دهید! پس از فراغ از غسل و کفن حضرت را در جریان کار گذاشتند آنگاه به محل دفن حرکت دادند .

* رسول خدا صلی الله علیه و آله جنازه را تشییع کرد قدمها را با آرامی برمی داشت و آرام بر زمین می گذاشت. در نماز وی هفتاد تکبیر گفت. سپس داخل قبر شد و با دست مبارکش لحد قبر را درست کرد کمی در قبر دراز کشید و برخاست.

* خطاب به فاطمه فرمود: فاطمه! جواب داد: لبیک یا رسول الله! فرمود: آنچه را خدا وعده داده بود درست دریافتی؟ پاسخ داد: بلی! خداوند شما را بهترین پاداش مرحمت کند. حضرت تلقینش را گفت از قبر بیرون آمد. خاک بر قبر ریختند. مردم که خواستند برگردند دیدند و شنیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: پسرت! پسرت !

* پس از پایان مراسم دفن پرسیدند: یا رسول الله! شما را دیدیم کارهایی کردی که قبلاً با هیچکس چنین کاری نکرده بودی؟ لباس خود را به او کفن کردی با پای برهنه و آرام، آرام او را تشییع نمودی، با هفتاد تکبیر برایش نماز گزاردی در قبر وی خوابیدی و لحد را با دست خود درست کردی و فرمودی: پسرت! پسرت !

* پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: همه اینها دارای حکمت است. اما اینکه لباس خود را به او کفن کردم به خاطر این بود که روزی از قیامت صحبت کردم و گفتم: مردم در آن روز برهنه محشور می شوند فاطمه خیلی ناراحت شد و گفت: وای از این رسوایی! من لباسم را به او کفن کردم و از خداوند خواستم کفن او نبوسد و با همان کفن وارد محشر گردد .

* و اینکه با پای برهنه و آرام او را تشییع کردم به خاطر ازدحام فرشتگان بود که برای تشییع فاطمه آمده بودند. و اینکه در نماز هفتاد تکبیر گفتم برای این بود که فرشتگان در هفتاد صف بر نماز فاطمه ایستاده بودند .

* و اینکه در قبرش خوابیدم بدین جهت بود روزی به او گفتم: هنگامی که میت را در قبر گذاشتند قبر بر او فشار می دهد و دو فرشته (نکیر و منکر) از او سؤالاتی می کنند. فاطمه ترسید و گفت: وای از ضعف و ناتوانی! آه! به خدا پناه می برم از چنین روزی! من در قبرش خوابیدم تا فشار قبر از او برداشته شود.

* و اینکه گفتم: پسرت! پسرت! چون آن دو فرشته وارد قبر شدند از فاطمه پرسیدند پروردگارت کیست، گفت: پروردگارم الله است. پرسیدند: پیغمبرت کیست؟ پاسخ داد: محمد صلی الله علیه و آله پیغمبر من است. پرسیدند: امامت کیست؟ فاطمه حیا کرد از اینکه بگوید فرزندم علی است. لذا من گفتم: پسرت! پسرت! علی بن ابی طالب علیه السلام است و خداوند نیز از او پذیرفت.

آدرس: بحار ج ۶، ص ۲۳۲ و ۲۴۱ و ج ۳۵، ص ۸۱

داستان هفتاد و یکم

سلمان فارسی و جوان بیهوش

* روزی سلمان فارسی در کوفه از بازار آهنگران می گذشت، جوانی را دید که بی هوش روی زمین افتاده و مردم به اطرافش جمع شده اند. مردم خدمت سلمان رسیده از او تقاضا کردند که بر بالین جوان آمده دعایی به گوش او بخواند!

* هنگامی که سلمان نزد جوان آمد، جوان او را دید به حال آمد و سرش را بلند کرد و گفت: یا سلمان! این مردم تصور می کنند من مرض صرع (عصبی) دارم و به این حال افتاده ام، ولی چنین نیست.

* من از بازار می گذشتم، دیدم آهنگران چکش های آهنین بر سندان می کوبند، به یاد فرموده خداوند افتادم که می فرماید: و لهم مقامع من حديد: بالای سر اهل جهنم چکش هایی از آهن هست. از ترس خدا عقل از سرم رفت و این حالت به من روی داد.

* سلمان به آن جوان علاقه مند شده و محبت وی در دلش جای گرفت و او را برادر خود قرار داد. و همیشه در کنار یکدیگر بودند تا جوان مریض شد، در حال جان کندن بود، سلمان به بالین او آمد و بالای سرش نشست .

* آنگاه به ملک الموت خطاب کرد و گفت: ای ملک الموت! با برادرم مدارا و مهربانی کن! از ملک الموت جواب آمد که ای سلمان! من نسبت به همه افراد مؤمن مهربان و رفیق هستم.

آدرس: بحار ج ۲۲، ص ۳۸۵

داستان_هفتاد_و_دوم

برخویشتن بدی نکن!

* شخصی به اباذر نوشت: به من چیزی از علم بیاموز! اباذر در جواب گفت: دامنه علم گسترده تر است ولی اگر می توانی بدی نکن بر کسی که دوستش می داری .

* مرد گفت: این چه سخنی است که می فرمایی آیا تاکنون دیده اید کسی در حق محبوبش بدی کند؟

* اباذر پاسخ داد: آری! جانم برای تو از همه چیز محبوب تر است. هنگامی که گناه می کنی بر خویشتن بدی کرده ای.

آدرس: بحار ج ۲۲، ص ۴۰۲

داستان_هفتاد_و_سوم

مردی دست و پای بریده سخن می گوید

* دختر رشید هجری (صحابه خاص امیرالمؤمنین) می گوید: پدرم گفت: امیرالمؤمنین به من فرمود: ای رشید! چگونه صبر و تحمل خواهی کرد، آنگاه که پسر زن بدکاره، تو را دستگیر کرده و دستها، پاها و زبان تو را ببرد؟ عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا عاقبت این کار رفتن به بهشت و رسیدن به رحمت الهی خواهد بود؟ فرمود: آری! تو در دنیا و آخرت با من هستی.

* دختر رشید می گوید: چند روز بیشتر نگذشته بود که مأمور عیبدالله بن زیاد از پی پدرم آمد. پدرم به نزد فرزند زیاد رفت. و ابن زیاد او را مجبور کرد از امیرالمؤمنین تبری جوید. پدرم نپذیرفت. سپس گفت: علی به تو خبر داده است که چگونه می میری؟ پدرم گفت: دوستم امیرالمؤمنین فرموده است که تو مرا به برائت از او دعوت می کنی و من نخواهم پذیرفت و تو دست ها، پاها و زبان مرا قطع خواهی کرد.

* ابن زیاد گفت: به خدا سوگند! دروغ او را آشکار خواهم کرد! آنگاه دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و زبانش را رها کردند سپس او را بسوی منزل حرکت دادند، گفتیم: پدر جان! از قطع دستها و پاهایت خیلی ناراحتی؟ گفت: نه، دخترم! فقط اندکی احساس درد می کنم.

* هنگامی که پدرم را از قصر بیرون آوردند در حالی که مردم دورش را گرفته بودند گفت: کاغذ و قلم بیاورید تا از حوادث آینده و رویدادهایی که تا روز قیامت واقع خواهد شد(که از سرورم امیرمؤمنان شنیده ام) شما را خبر دهم. آنگاه قسمتی از حوادث آینده را بازگو کرد. ابن زیاد از این جریان آگاهی یافت، کسی را فرستاد زبان او را نیز بریدند و در همان شب به رحمت خداوندی پیوست.

داستان_هفتاد_و_چهارم

حنظله، غسيل الملائكه

* در مدینه جوانی بود بن نام حنظله از قبیله خزرج. در آستانه جنگ احد مقدمه عروسی او با دختر عبدالله پسر ابی شروع شده بود. شبی که رسول خدا دستور داد مسلمانان برای جنگ، از مدینه به سوی احد حرکت نمایند، حنظله همان شب را از پیامبر اجازه گرفت مراسم عروسی را انجام دهد و فردایش به سپاه اسلام ملحق گردد. پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه داد. حنظله پس از انجام عمل زفاف، در حال جنب برای جنگ آماده شد.

* نجمه (تازه عروس) چهار نفر از زن‌ها را حاضر نمود و ایشان را برای وقوع عمل زناشویی شاهد گرفت. زن‌ها از نجمه پرسیدند: چرا زن‌ها را شاهد گرفتی؟ در پاسخ گفت: من در خواب دیدم دری از آسمان باز شد حنظله از آن به آسمان داخل گردید، دوباره آسمان به هم متصل شد من فهمیدم که حنظله شهید خواهد شد (این کار را کردم تا بعداً مورد تهمت قرار نگیرم).

* حنظله پیش از اذان صبح خود را به رسول الله رساند و نماز صبح را با تیمم خواند. آن گاه وارد میدان نبرد شد، ناگاه ابوسفیان را دید که اسبش را میان دو لشکر به جولان آورده است. حنظله با یک حمله اسب او را پی کرد، ابوسفیان از اسب سرنگون به زمین افتاد، فریاد زد و از قریش برای نجات خود کمک خواست. سپس پا شد رو به فرار گذاشت. حنظله همچنان در تعقیب او بود که مردی از کفار به جنگ او آمد حنظله با او جنگید و به شهادت رسید.

* پیامبر فرمود: فرشتگان را دیدم حنظله را بین زمین و آسمان با باران ابر سفید در ظرفی از نقره شستشو می کنند، از آن پس او را حنظله غسيل الملائكه می نامیدند.

داستان هفتاد و پنجم

دانشمند دیوانه

* نعمان پسر بشیر می گوید: من با جابر پسر یزید جعفری، از شیعیان مخلص امام باقر علیه السلام همسفر بودم. در مدینه محضر امام باقر علیه السلام شرفیاب شد و با آن حضرت دیدار کرد و خوشحال برگشت. از مدینه به سوی کوفه حرکت کردیم.

* روز جمعه بود. در یکی از منزلگاهها نماز ظهر را خواندیم، همین که خواستیم حرکت کنیم، مردی بلند قد گندمگون پیدا شد و نامه ای در دست داشت که امام باقر علیه السلام به جابر نوشته بود و مهر گلی که بر آن زده بود هنوز تر بود. جابر نامه را گرفت و بوسید و بر دیدگانش گذاشت و پرسید: چه وقت از محضر سرورم امام باقر مرخص شدی؟ پاسخ داد: هم اکنون از امام جدا شدم. جابر پرسید: پیش از نماز ظهر یا بعد از نماز؟ گفت: بعد از نماز.

* جابر چون نامه را خواند بسیار غمگین شد و دیگر او را خوشحال ندیدیم. شب هنگام وارد کوفه شدیم و چون صبح شد، به دیدار جابر رفتم. دیدم از خانه بیرون آمده، چند عدد استخوان، مانند گلوبند بر گردن آویخته و بر یک نی سوار شده و فریاد می زند: منصور بن جمهور امیری است بدون مأمور و استانداری است بر کنار شده و از این گونه حرفها می زد.

* جابر نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به او کردم، ولی با من سخنی نگفت، و من نیز حرفی نزدیم اما به حال او گریستم. جمعیت زیاد اطراف او را گرفته بودند. جابر با آن حال وارد میدان کوفه شد و در آنجا با کودکان به بازی پرداخت. مردم می گفتند: جابر دیوانه شده، جابر دیوانه شده.

* چند روز بیشتر نگذشته بود که نامه ای از هشام بن عبدالملک (خلیفه اموی) رسید که به استاندار کوفه دستور داده بود جابر را پیدا کرده گردن او را بزند و سرش را به خلیفه ارسال کند.

* استاندار کوفه از حاضران مجلس پرسید: جابر کیست؟ گفتند: مردی دانشمند، فاضل و راوی حدیث بود، ولی افسوس اکنون دیوانه است و بر نی سواره شده و در میدان کوفه با کودکان بازی می کند.

* استاندارد کوفه خود به میدان کوفه آمد، دید جابر سوار بر نی شده با کودکان بازی می کند. گفت: خدا را شکر که مرا از کشتن چنین انسانی نگه داشت و دستم را به خون وی آلوده نساخت. طولی نکشید منصور همان طور که جابر (با جمله ای امیر است بدون مأمور) خبر داده بود از مقام استانداری بر کنار شد

و به این گونه امام علیه السلام صحابه ارزشمند خود را از مرگی حتمی نجات داد.

آدرس: بحار ج ۲۷، ص ۲۳ و ج ۴۶، ص ۲۸۲ با اندکی تفاوت.

داستان_هفتاد_و_ششم

لنگه کفش به دست

* در دوران جاهلیت مردی بود به نام جمیل پسر معمر فهری حافظه ای بسیار قوی داشت، به طوری که هر چه می شنید حفظ می کرد و می گفت من دارای دو قلب (دو عقل) هستم که با هر کدام از آنها بهتر از محمد صلی الله علیه و آله می فهمم! از این رو مشرکان قریش نیز او را صاحب دو قلب می شناختند.

* در جنگ بدر دشمنان اسلام فرار کردند جمیل پسر معمر نیز با آنان فرار می کرد. ابوسفیان او را دید که یک لنگه کفش در پای وی و کفش دیگرش را به دست گرفته فرار می کند. گفت: ای پسر معمر چه خبر است؟ جمیل گفت: لشکر فرار کرد. ابوسفیان: پس چرا لنگه کفشی را در دست داری و لنگه دیگری در پا؟ جمیل: به راستی از ترس محمد توجه نداشتم و خیال می کردم هر دو لنگه در پای من است.

##آری! در دگرگونی روزگار، شخصیت انسان آشکار می گردد.

آدرس: بحار ج ۱۶، ص ۱۷۹

داستان_هفتاد_و_هفتم

بانویی در محضر هشت امام معصوم

* حبابه والیه (نام زنی است از قبیله یمن، وی از بانوان پرهیزگار با فضیلت بوده و امام رضا او را با لباس خود کفن نمود و دفن کرد.) می گوید: امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در محل پیش تازان لشکر دیدم، در دستش تازیانه دو سر بود و با آن، فروشندگان ماهی بی فلس و مار ماهی و ماهی طافی (که حرامند) را می زد و می فرمود: ای فروشندگان مسخ شده بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان! فرات بن احنف عرض کرد: یا امیرالمؤمنین لشکر بنی مروان کیانند؟

حضرت فرمود: مردمی بودند که ریشهای خود را می تراشیدند و سبیلهایشان را تاب می دادند.

* حبابه می گوید: من گوینده ای را خوش بیان تر از علی علیه السلام ندیده بودم، به دنبالش رفتم تا در محل نشیمن مسجد کوفه نشست. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! خدا رحمت کند! نشانه امامت چیست؟ امام علی علیه السلام در پاسخ (به سنگ کوچکی اشاره کرد) و فرمود: آن را بیاور! من سنگ کوچک را به حضرت دادم، امام با انگشتر خود به آن مهر زد، سپس فرمود: ای حبابه! هر کسی ادعای امامت کرد و توانست مثل من این سنگ را مهر زند، بدان که او امام است و اطاعت از او واجب می باشد و نیز امام کسی است که هر چه را بخواهد از او پنهان نگردد.

* حبابه می گوید: از محضر امیرالمؤمنین رفتم. مدتی گذشت حضرت به شهادت رسید، نزد امام حسن علیه السلام که در مسند امیرالمؤمنین نشسته بود و مردم از او سؤال می کردند، رفتم. هنگامی که مرا دید، فرمود: ای حبابه والیه! عرض کردم: بلی، سرورم! فرمود: آنچه همراه داری بیاور! من آن سنگ کوچک را به حضرت دادم با انگشتر خود با آن مهر زد همچنان که امیرالمؤمنین مهر زده بود.

* پس از امام حسن، خدمت امام حسین علیه السلام که در مسجد پیامبر خدا (در مدینه بود) رسیدم مرا نزد خود خواست و به من خوشآمد گفت و فرمود: در میان دلیل امامت، آنچه را که تو می خواهی موجود است. آیا دلیل امامت را می خواهی؟ عرض کردم: بلی، سرور من! فرمود: آنچه همراه داری بیاور! من آن سنگ را به حضرت دادم امام مهر خود را بر آن زد و مهر در آن سنگ نقش بست.

* پس از شهادت امام حسین به خدمت امام زین العابدین رسیدم. آن چنان پیر شده بودم ضعیف و ناتوانی اندامم را فرا گرفته بود و من آن وقت خود را صد و سیزده سال می دانستم، امام را دیدم در حال رکوع و سجود بوده و مشغول عبادت است. (و به من توجه ندارد، من هم توان آنجا ماندن را نداشتم) از دریافت نشانه امامت، ناامید شدم.

* در این وقت حضرت با انگشت سیاه خود به من اشاره کرد به محض اشاره آن حضرت جوانی من برگشت. منتظر شدم امام نماز را تمام کرد. عرض کردم: سرور من! از دنیا چقدر گذشته و چقدر باقی مانده است؟ فرمود: نسبت به گذشته آری، اما نسبت به آینده نه. (گذشته را می توان معلوم کرد، به آن آگاهیم، ولی باقی مانده را کسی آگاه نیست، آن را خدا می داند). آنگاه فرمود: آنچه همراه خود داری بیاور! من سنگ کوچک را به امام سجاد دادم آن حضرت نیز مهر زد.

* سپس محضر امام باقر رفتم، او نیز بر آن سنگ مهر زد. بعد از آن خدمت امام صادق رسیدم آن حضرت نیز بر آن سنگ مهر زد. پس از آن سنگ را به خدمت امام کاظم علیه السلام تقدیم نمودم. او نیز مهر کرد. سپس محضر امام رضا علیه السلام رفتم آن حضرت نیز همان سنگ کوچک را مهر زد. حبابه والیه پس از آن، نه ماه زندگی کرد و در سن ۲۳۶ دار دنیا را وداع نمود.

آدرس: بحار ج ۲۵، ص ۱۷۵

داستان_هفتاد_و_هشتم

حاضر جوابی

* روزی عقیل (برادر علی علیه السلام) به مجلس معاویه وارد شد و عمرو بن عاص نیز در کنار معاویه بود. معاویه به عمرو عاص گفت: اکنون با مسخره کردن عقیل تو را به خنده می آورم.

* عقیل پس از ورود سلام کرد. معاویه گفت: خوش آمدی، ای کسی که عمویش ابولهب است. عقیل در پاسخ گفت: آفرین بر کسی که عمه اش حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد است. هر دو راست گفته بودند، چون ابولهب عموی عقیل و زن او (ام جمیل) عمه معاویه بود.

* معاویه ساکت نشد و بار دیگر گفت:

درباره عمویت چه فکر می کنی؟ او اکنون در کجاست؟ عقیل در جواب گفت: وقتی به جهنم رفتی، طرف چپت را نگاه کن! ابولهب را خواهی دید که روی عمه ات حمالة الحطب افتاده، آن وقت ببین آیا در میان آتش جهنم شوهر بهتر است، یا زنش؟ معاویه گفت: به خدا سوگند! هر دو شان بد هستند.

آدرس: بحار ج ۴۲، ص ۱۱۴

داستان_هفتاد_و_نهم

آفرین بر چنین مردان شجاع

* موسی بن بغا از غلامان ترک معتصم (خلیفه عباسی) بود. در میدان جنگهای بزرگ می جنگید و همیشه سالم از صحنه جنگ بیرون می آمد و هیچ وقت برای حفظ بدن خود لباس جنگی نمی پوشید. بعضی او را بر این کار سرزنش می کردند. یک وقت از او پرسیدند که چرا بدون لباس رزمی در جنگ شرکت می کنی؟

* در پاسخ گفت: شبی پیغمبر گرامی را با عده ای از یارانش در خواب دیدم، به من فرمود: بغا! درباره یکی از امتهای من نیکی کردی او برای تو دعا کرد و دعایش مستجاب شد. گفتم: کدام مرد؟ فرمود: همان کسی که او را از درندگان نجات دادی. عرض کردم: از خدا بخواه عمرم طولانی شود. پیامبر صلی الله علیه و آله دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! عمرش را طولانی کن و اجل او را به تأخیر انداز! در آن حال به زبانم آمد عرض کردم: نود و پنج سال؟ فرمود: آری، نود و پنج سال. مردی در کنارش بود، گفت: از آفات نیز محفوظ باشد. پیامبر فرمود: آری، از آفات محفوظ باشد. من از آن شخص پرسیدم: شما کیستید؟ فرمود: من علی بن ابی طالبم. از خواب بیدار شدم در همان حال با خود می گفتم: علی بن ابی طالب.

* بغا بر خلاف افراد مقتدر آن زمان به اولاد علی علیه السلام مهربان بود. از او پرسیدند: آن مردی که از درندگان نجاتش دادی، چه کسی بود؟ در جواب گفت: مردی را پیش معتصم آوردند که نسبت بدعت در دین و خلاف عمل به او داده بودند، شب هنگام بین او و

معتصم سخنانی رد و بدل شد، معتصم به من دستور داد آن مرد را میان درندگان ببانداز! او را به سوی حیوانات درنده می بردم و در دل بر او غضبناک بودم .

* در بین راه شنیدم که می گوید: خدایا! تو می دانی جز برای تو سخن نگفتم و تنها در راه یاری به دین و یگانگی تو قدم برداشتم و نظرم فقط قرب و نزدیکی تو بود و برای اطاعت از فرمان تو و پایداری حق در مقابل کسی که مخالفت تو را می کرد، ایستادگی نمودم. خدایا! اکنون مرا تسلیم آنان می کنی؟ از سخنان وی لرزه بر اندام افتاد، دلم به حالش سوخت. از وضع او ناراحت شدم. با این که چیزی به محل درندگان نمانده بود از بین راه او را برگرداندم و به خانه خود برده، پنهانش نمودم.

-

* پیش معتصم رفتم، پرسید: چه کردی، میان درندگان انداختی؟ گفتم: آری! پرسید: در بین راه چه می گفت؟ گفتم: من ترک زبانم، عربی را درست نمی فهمم. او عربی سخن می گفت، متوجه نشدم چه می گوید.

* سحرگاه در را باز کردم، به او گفتم: اکنون درها را گشودم و تو را آزاد کردم، اما بدان من خود را فدای تو نمودم و از این مرگ نجاتت دادم، سعی کن تا معتصم زنده است خود را آشکار نکنی و خود را به کسی نشان ندهی! او هم پذیرفت. سپس پرسیدم: چه کرده بودی، جریان گرفتاریت چه بود؟

* گفتم: یک نفر از صاحب منصبان خلیفه در شهر ما از مقام خود سوء استفاده کرده آشکارا فسق و فجور می کرد، به ناموس مردم تجاوز می نمود، حقوق بیچارگان را پایمال می کرد و به هیچ گونه دستورات دین را رعایت نمی نمود. کم کم گروهی را از عقیده مذهبی خارج می کرد و افراد مثل خودش را می افزود. در این فکر بودم که یک چنین فرد آلوده باید از جامعه ما برداشته شود. ولی کسی را نیافتم از من پشتیبانی کند تا هر چه زودتر کار او را بسازیم. بالاخره یک شب خودم تنها حمله کرده او را کشتم، زیرا کارهای زشت او از نظر دین اسلام همین کیفر را داشت و جزایش فقط مرگ بود و برای این کار مرا دستگیر کرده به اینجا آورده اند .

آدرس: بحار ج ۵۰، ص ۲۱۸

* روزی ابراهیم خلیل در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی برای گوسفندانش می گشت. مردی را دید که مشغول نماز است. ابراهیم پرسید: بنده خدا! برای چه کسی نماز می خوانی؟ مرد پاسخ داد: برای خدای آسمان .

* ابراهیم: آیا از بستگان تو کسی مانده است؟ مرد: نه! - پس از کجا غذا تهیه می کنی؟ - در تابستان میوه این درخت را می چینم و در زمستان می خورم. - خانه ات کجاست؟ - به کوه اشاره کرد و گفت آنجاست. - ممکن است مرا به منزلت ببری امشب مهمان تو باشم؟ - در جلوی راه من آبی است که نمی توان از آن گذشت. - تو چگونه می گذاری؟ - من از روی آب می روم. - دست مرا هم بگیر شاید خداوند به من قدرت دهد تا از آب بگذرم .

* پیر مرد دست ابراهیم گرفت هر دو از آب گذشتند و به منزل آن مرد رسیدند. حضرت ابراهیم از او پرسید: کدام روز مهمترین روزهاست؟ مرد عابد گفت: روز قیامت که خداوند پاداش اعمال مردم را در آن روز می دهد. ابراهیم: خوب است با هم دست به دعا برداریم و از خداوند بخواهیم ما را از شر آن روز نگهدارد .

* مرد عابد: دعای من چه اثری دارد؟ به خدا سوگند! سی سال است به درگاه خداوند دعایی می کنم، هنوز هم مستجاب نشده است! ابراهیم: می خواهی بگویم چرا دعایت مستجاب نمی شود؟ چرا؟ بفرمایید !

* ابراهیم فرمود: خداوند بزرگ هنگامی که بنده ای را دوست داشته باشد دعایش را دیر اجابت می کند تا بیشتر مناجات کند و بیشتر از او بخواهد و طلب کند. چون این حالت را از بنده اش دوست دارد. اما بنده ای که مورد لطف خدا نیست اگر چیزی درخواست کند، زود اجابت می کند یا قلبش را از آن خواسته منحرف نموده ناامیدش می کند تا دیگر درخواست نکند .

* آن گاه پرسید: چه دعایی می کردی؟

عابد گفت: سی سال پیش گله گوسفندی از اینجا گذشت، جوانی زیبا که گیسوان بلندی داشت گوسفندان را چوپانی می کرد از او پرسیدم: این گوسفندان از آن کیست؟ گفت: از ابراهیم خلیل الرحمان است .

* من آن روز گفتم: پروردگار! اگر در روی زمین خلیل و دوستی داری، او را به من نشان بده. ابراهیم فرمود: پیرمرد! خداوند دعایت را اجابت کرده، من همان ابراهیم خلیل الرحمان هستم. آنگاه برخاسته یکدیگر را به آغوش کشیدند .

داستان_هشتاد_و_یکم

مژده جبرئیل

* ابراهیم خلیل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برایش نمی آمد، به جستجویش می پرداخت. روزی برای یافتن مهمان از خانه بیرون رفته بود، هنگامی که به منزل برگشت، شخصی را در خانه دید. پرسید: تو کیستی؟ و با اجازه چه کسی وارد خانه شده ای؟

* او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده ام. ابراهیم فهمید او جبرئیل است. خدا را شکر نمود. جبرئیل: خداوند مرا به سوی بنده ای که او را برای خود خلیل (دوست خالص) انتخاب کرده، فرستاد تا به او مژده بدهم .

* ابراهیم: او کیست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم؟ جبرئیل: او تو هستی. ابراهیم: برای چه من خلیل خدا شده ام؟ جبرئیل: زیرا تو هرگز از کسی چیزی نخواستی، و هرگز نشد کسی چیزی بخواهد و تو به او نداده باشی. (لا نک لم احداً شیئاً قط، و لم تسأل شیئاً قط فقلت: لا).

آدرس: بحار ج ۱۲، ص ۱۳

داستان_هشتاد_و_دوم

نه مال جاوید ماند و نه فرزند

* لقمان حکیم به فرزندش می گفت :

فرزندم! پیش از تو مردم برای فرزندانشان اموالی گرد آوردند. ولی نه، اموال ماند و نه فرزندان آنها و تو بنده مزدوری هستی. دستور داده اند کار بکنی و مزد بگیری! بنابراین کارت را به خوبی انجام بده و اجرت بگیر !

* در این دنیا مانند گوسفند مباش که میان سبزه زار مشغول چریدن است تا فربه شود و زمان مرگش هنگام فربهی اوست. بلکه دنیا را مانند پل روی نهری حساب کن که از آن گذشته و آن را ترک می کنی که دیگر به سوی آن بر نمی گردی ...

* بدان چون فردای قیامت در برابر خداوند توانا بایستی از چهار چیز سوال می شود :

1. جوانیت را در چه راهی از بین بردی؟

2. عمرت را در چه راهی نابود نمودی؟

3. مالیت را از چه راهی به دست آوردی؟

4. در چه راهی خرج کردی؟

* فرزندم! آماده آن مرحله باش و خود را برای پاسخگویی حاضر کن!

آدرس: بحار ج ۱۳، ص ۴۱۳

دعا با زبان پاک

* در بنی اسرائیل مردی بود اولادی نداشت. خیلی مایل بود خداوند به او فرزندی عنایت کند. سی سال دعا کرد به نتیجه نرسید وقتی که دید خداوند دعای او را مستجاب نمی کند، گفت: خدایا! دور از منی، دعایم را نمی شنوی؟ یا نزدیک به منی ولی دعایم را مستجاب نمی کنی؟

* کسی به خواهش آمد و به او گفت :

سی سال خدا را با زبان بد و هرزه قلب سرکش و ناپاک و نیت نادرست خواندی دعایت مستجاب نشد، اینک زبانت را از گناه بازدار و قیلت را از آلودگی پاک کن! با نیت راست دعا کن! تا دعایت مستجاب گردد .

* مرد از خواب بیدار شد و به دستورات او عمل کرد با زبان و دل پاک خدا را خواند، خداوند هم دعایش را مستجاب نمود، خواسته او بر آورده شد و خداوند به او فرزندی عنایت کرد .

آدرس: بحار ج ۹۳، ص ۳۷۷

داستان_هشتاد_و_چهارم

هر چه صلاح است

* در بنی اسرائیل مردی بود، دو دختر داشت. یکی از آنها را به کشاورز و دیگری را به کوزه گر شوهر داده بود. روزی به دیدار آنها حرکت نمود، اول منزل دختری که زن کشاورز بود رفت، احوال او را پرسید. دختر گفت: پدر جان! همسرم زراعت فراوان کاشته، اگر باران بیاید وضع ما از همه بنی اسرائیل بهتر می شود.

* از منزل او به خانه دختر دومی رفت و از او نیز احوال پرسید. در جواب گفت: پدر جان! همسرم کوزه زیادی ساخته، اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه ها خشک شود وضع ما از همه خوب تر می شود. مرد از منزل دخترش بیرون آمد، عرض کرد: خدایا من که صلاح آنها را نمی دانم، تو خودت هر چه صلاح است، بکن!

آدرس: بحار ج ۱۴، ص ۴۸۸

داستان هشتاد و پنجم

با چه کسی همنشین باشیم

* حضرت عیسی علیه السلام به اصحابش فرمود: یاران! بکوشید خود را دوست خدا کنید و به او نزدیک شوید. یاران گفتند: یا روح الله! به چه وسیله خود را دوست خدا کنیم و به او نزدیک شویم؟ فرمود: به وسیله دشمن داشتن گنهکاران، با خشم بر آنان خشنودی خدا را بجویید .

* گفتند: در این صورت با چه کسی همنشین باشیم؟ فرمود: با آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا اندازد. و گفتارش به اعمالتان بیفزاید. و اعمالش شما را به یاد آخرت سوق دهد .

آدرس: بحار ج ۱۴، ص ۳۳۰

داستان هشتاد و ششم

همنشین حضرت داود

* حضرت داود علیه السلام عرض کرد :

پروردگار! همنشینم را در بهشت به من معرفی کن و نشان بده کسی را که مانند من از زندگی بهشتی بهره مند خواهد شد؟ خداوند فرمود: همنشین تو در بهشت متی پدر حضرت یونس است. داود اجازه خواست به دیدار متی برود خداوند هم اجازه داد. داود با فرزندش سلیمان به محل زندگی او آمدند. خانه ای را دیدند که از برگ خرما ساخته شده. پرسیدند: متی کجاست؟ در پاسخ گفتند: در بازار است.

* هر دو به بازار آمدند و از محل متی پرسیدند. در جواب گفتند: او در بازار هیزم فروشان است. در بازار هیزم فروشان نیز سراغ او را گرفتند. عده ای گفتند. ما هم در انتظار او هستیم. داود و سلیمان به انتظار دیدار او نشستند. ناگاه متی، در حالی که پشته ای از هیزم بر سر گذاشته بود آمد. مردم به احترام او برخاستند و پشته را از سر او گرفته، بر زمین نهادند

* متی پس از حمد خدا هیزم را در معرض فروش گذاشت و گفت: چه کسی جنس حلالی را با پول حلال می خرد؟ یکی از حاضران هیزم را خرید. در این وقت داود و سلیمان به او سلام دادند. متی آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول هیزم مقداری گندم خرید و به منزل آورد و آن را با آسیاب آرد کرد و خمیر نمود و آتش افروخت، مشغول پختن نان شد.

* در آن حال با داود و سلیمان به گفتگو پرداخت تا نان پخته شد. مقداری نان در ظرف چوبی گذاشت و بر آن کمی نمک پاشید و ظرفی پر از آب هم در کنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.

* متی لقمه ای برداشت، خواست در دهان بگذارد، گفت: بسم الله و خواست ببلعد گفت: الحمدالله و این عمل را در لقمه دوم و سوم و... نیز انجام داد. آنگاه کمی از آب با نام خدا میل کرد. هنگامی که خواست آب را بر زمین بگذارد خدا را ستود،

* سپس چنین گفت: الهی! چه کسی را مانند من نعمت بخشیدی و درباره اش احسان نمودی؟ چشم بینا و گوش شنوا و تن سالم به من عنایت کردی و نیرو دادی تا توانستم به نزد درختی که آن را نه، کاشته ام و نه، در حفظ آن کوشش نموده ام، بروم و آن را وسیله روزی من قرار دادم و کسی را فرستادی که آن را از من خرید و با پول آن گندمی خریدم که آن نان پخته و با میل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نیرومند باشم، خدایا تو را سپاسگزارم .

* پس از آن متی گریست. در این موقع داود به فرزندش سلیمان فرمود: فرزندم! بلند شو برویم، من هرگز بنده ای را مانند این شخص ندیده بودم که به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس تر باشد.

آدرس: بحار ج ۱۴، ص ۴۰۲

داستان_هشتاد_و_هفتم

چگونه خضر علیه السلام به غلامی فروخته شد؟

* روزی حضرت خضر از بازار بنی اسرائیل می گذشت ناگاه چشم فقیری به او افتاد و گفت: به من صدقه بده! خداوند به تو برکت دهد! خضر گفت: من به خدا ایمان دارم ولی چیزی ندارم که به تو دهم. فقیر گفت: بوجه الله لما تصدقت علی ؛ تو را به وجه (عظمت) خدا سوگند می دهم! به من کمک کند! من در سیمای شما خیر و نیکی می بینم تو آدم خیری هستی امیدوارم مضایقه نکنی .

* خضر گفت: تو مرا به امر عظیم (وجه خدا) قسم دادی و کمک خواستی ولی من چیزی ندارم که به تو احسان کنم مگر اینکه مرا به عنوان غلام بفروشی. فقیر: این کار نشدنی است چگونه تو را به نام غلام بفروشم؟ خضر: تو مرا به وجه خدا (خدای بزرگ) قسم دادی و کمک خواستی من نمی توانم ناامیدت کنم مرا به بازار ببر و بفروش و احتیاجت را برطرف کن !

* فقیر حضرت خضر را به بازار آورد و به چهار صد درهم فروخت. خضر علیه السلام مدتی در نزد خریدار ماند، اما خریدار به او کار واگذار نمی کرد. خضر: تو مرا برای خدمت خریدی، چرا به من کار واگذار نمی کنی؟ خریدار: من مایل نیستم که تو را به

زحمت اندازم، تو پیرمرد سالخورده هستی. خضر: من به هر کاری توانا هستم و زحمتی بر من نیست. خریدار: حال که چنین است این سنگها را از اینجا به فلان جا ببر!

* با اینکه برای جابجا کردن سنگها شش نفر در یک روز لازم بود، ولی سنگها را در یک ساعت به مکان معین جابجا کرد. خریدار خوشحال شد و تشویقش نمود و گفت: آفرین بر تو! کاری کردی که از عهده یک نفر بیرون بود که چنین کاری را انجام دهد.

* روزی برای خریدار سفری پیش آمد خواست به مسافرت برود، به خضر گفت:

من تو را درستکار می دانم می خواهم به مسافرت بروم، تو جانشین من باش، با خانواده ام به نیکی رفتار کن تا من از سفر برگردم و چون پیرمرد هستی لازم نیست کار کنی، کار برایت زحمت است. خضر: نه هرگز زحمتی برایم نیست. خریدار: حال که چنین است مقداری خشت بزن تا برگردم. خریدار به سفر رفت، خضر به تنهایی خشت درست کرد و ساختمان زیبایی بنا نمود.

* خریدار که از سفر برگشت، دید که خضر خشت را زده و ساختمانی را هم با آن خشت ساخته است، بسیار تعجب کرد و گفت: تو را به وجه خدا سوگند می دهم که بگویی تو کیستی و چه کاره ای؟ حضرت خضر گفت: چون مرا به وجه خدا سوگند دادی و همین مطلب مرا به زحمت انداخت و به نام غلام فروخته شدم. اکنون مجبورم که داستاتم را به شما بگویم:

* فقیر نیازمندی از من صدقه خواست و من چیزی از مال دنیا نداشتم که به او کمک کنم. مرا به وجه خدا قسم داد، لذا خود را به عنوان غلام در اختیار او گذاشتم تا مرا به شما فروخت. اکنون به شما می گویم هرگاه سائلی از کسی چیزی بخواهد و به وجه خدا قسم دهد در صورتی که می تواند به او کمک کند، سائل را رد کند روز قیامت در حالی محشور خواهد شد که در صورت او پوست، گوشت و خون نیست، تنها استخوانهای صورتش می مانند که وقت حرکت صدا می کنند (فقط با اسکلت در محشر ظاهر می شود).

* خریدار چون حضرت خضر را شناخت گفت: مرا ببخش که تو را نشناختم. و به زحمت انداختم. خضر گفت: طوری نیست. چون تو مرا نگهداشتی و درباره ام نیکی نمودی. خریدار: پدر و مادرم فدایت باد! خود و تمام هستی ام در اختیار شماست. خضر: دوست دارم مرا آزاد کنی تا خدا را عبادت کنم. خریدار: تو آزاد هستی! خضر: خداوند را سپاسگزارم که پس از بردگی مرا آزاد نمود.